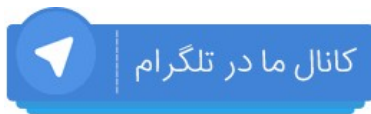


نام رمان : دهلیز
نویسنده : م. مطلق



خلاصه ی رمان :

www.romanbaz.ir



دهلیز یعنی یه راهرو، یه دالان ...

نمیدونم کی و کجا وارد این دهلیز شدم!

فقط دیدم که چشماش برق زد ...

بهم گفت اینجا زندانه!

تو زندانی و من .. زندان بان!

بہش گفتم اینجا همیشه نفس کشید ...

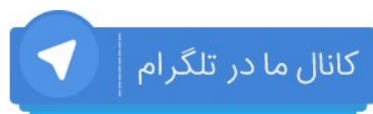
گفت دیگه نیازی به نفس کشیدن نیست .

گفتم نه و گفت اره ...

هیچوقت نخواستم دردرس درست کنم و داشتم موفق میشدم ...

ولی نفهمیدم چطوری و کی ...

افتادم تو بغل خود دردرس!



با بي حالي دکمه ي زرد رنگ اسپيکر رو زدم و طبق هر صبح به ناله هاشون گوش دادم .

- سلام، ابجي ميتوني يه تومن واسم بفرستي ؟ لنگم به روح مامان. فدات قربانت

صداي بعدي :

- آبجي ... سلام اردلانم . ميخواستم بگم امروز دانشگاهت شروع ميشه يه وقت يادت نره ها!! !

پوزخند زدم و رفتم رو به روي اينه وايستادم .

به اينه نگاه کردم .

من ماهي صالحي بودم. تک دختر و اخيرين فرزند حامد صالحي .

وقتي من دنيا اومدم هر دوتاشون توي يه حادثه از بين رفتن .

چهار تا برادر بزرگتر از خودم دارم که جز مسائل ماليشون به من هيچ زنگي
نمیزنن

بعد از سه سال پشت کنکوري موندن، حالا دانشگاه تهران رشته اي که
ازش نه خوشم مياد نه بدم مياد قبول شدم .

اروم اروم لباسام رو تنم کردم و بعد از برداشتن وسايلم از خونه زدم بيرون .

از بچگي ادم دست و پا چلفتي اي بودم .

اصولا چون زياد تو جمع هاي شلوغ نبودم، وقتي تو جمع شلوغ ميرم دست
پاچه ميشم .

به دانشگاه تهران رسيدم و وارد دانشکده هنر هاي زيبا شدم .

نيم ساعت مونده به شروع کلاس رفتم سمت ساختمان مرکزي و بعد از
ديدن شماره ي کلاس و پرس و جوو از چند نفر رفتم سمت کلاس .

در رو باز کردم ولي به جز ? نفر کس ديگه اي نميديدم .

اول شک کردم . اروم پرسیدم : ببخشین ؟

بهم نگاه کردن ...

وای یا حضرت نوح ! سوتی ندم !!!

- عکاسی کلاسه اینجا ؟

چشاشون گرد شد !

وای باز هل شدن سوتی دادم !

لبمو گزیدم و گفتم : منظورم اینه عکاسی اینجاست کلاس ؟

چشاشون بیشتر گرد شد .

زیر لب وای ای گفتم که صدای کلفتی از پشت سرم اومد :

- اینجا فقط یه چیز تدریس میشن خانوم ! اونم موسیقیه ! فرمایش دیگه

محترمه ؟؟؟؟

یک لحظه برگشتم و با دیدن غولي که پشتم بود جيغي کشيدم پ عقب
رفتم .

بعد از اينکه حالم بهتر شد با لکنت گفتم : ب..بب..لل..ههه
دد..ررر..سس..تته ... ببب..خخخ..ششي..ن !

از کنارش به سختي و به حالت دو زدم بيرون .

محکم يدونه زدم تو سر خودم .

خاک تو سرم کنن !

باز که سوتي دادي ! باز تو سوتي دادي ؟!!!!

پنج دقيقه مونده به کلاس وارد کلاس شدم و يه گوشه نشستم .

ساعت اول به خوشي گذشت ولي ميترسيدم باز برم بيرون و اون هرکوله رو
باز بينم .

همینجوری توی کلاس نشسته بودم که صدای یکی از دم گوشم منو از جا
پروند:

- هِلووووو.

چشامو با حرص بستم که یکدفعه ای یه پسره جلوی روم سبز شد : بابا
نترس its me !

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و گفت : من مهردادم ! تو هم اشتباه
نکنم اسمت ماهی بود نه ؟!

سرمو اروم تکون دادم که دستشو آورد جلوو گفت : ما دوتا همسنیم ! منم
بخاطر سربازی دیر کنکور دادم . خوشبختم هم سن !

سرمو اروم تکون دادم و دستمو سریع توو دستش گذاشتم و سریع هم
کشیدم بیرون .

اروم گفت : میای با ما بریم کافه یه چیزی بخوریم ؟

بعد به دوتا دوستش اشاره کرد که یکیشون خدا رو شکر دختر بود ..

یه گوشه رپ زمین نشستیم و توی حرفاشون فهمیدم بچه های بدی
نیستن و جالبیش این بود که ما ؟ تا از بقیه ی هم کلاسی هامون بزرگتر
بودیم .

مهرداد و رضا دو سسال سربازی رو داشتن و مونا هم مثل من پشت
کنکوری بود .

بخاطر صمیمیتشون زود باهاشون گرم گرفتم .

خدا رو شکر اون روز زیاد دردسر درست نکردم ولی کاش هیچوقت بعدش
دوباره با اون غول بیابونی دیدار نداشتم !!! کاش !

با تعجب رو به مهرداد گفتم : اینجا الان کافه س ؟

خندید که رضا گفت : باو این کلماتش جا به جاس ! میگه دستشویی دارم
یعنی گشمنه !

مونا بلند زد زیر خنده که هر سه تامون با تعجب بهش نگاه کردیم .

لامصب خنده ش تمومی نداشت که !

مهرداد گفت : اروم باش !

بعد از پنج دقیقه خنده شش ته نشین شد که رضا اروم گفت : عجب ! کجا بودم ؟

بلند شدم و گفتم : پاشین بابا، کجاش که باید بریم عکاسی ؟ .

مهرداد سریع بلند شد و گفت : اقا من این ساعت عکاسی ؟ ندارم . شما برین من تو کافه نشستم .

هر سه تامون بهش نگاه کردیم که به چمنا اشاره کرد .

مهرداد پسری بود با قد متوسط و هیکل لاغر و صورتش مدل پسرای امروزی بود .

رضا ولی قدش بلند بود و لاغر ... موهای فر ریزی داشت که رو هپا بود کلا .

البته موهای منم فر بود ولی نوع فرش درشت بود .

دست از انالیز کردن برداشتم و گفتم : دست گل به اب ندی تو کافه به وقت !

- نوپ بابا حواسم جمعه !

مونا با خنده گفت : خدا کنه !

سه تايمون راه افتاديم سمت کلاس بعدي .

از در کلاسي که صبح رفته بودم توش گذشتيم که رضا گفت : بچه ها کلاس ?? اينجاس .

اب دهنمو محکم قورت دادم و بند هاي کوليم رو محکم تو دستم چلوندم .

مونا منو به زور هل داد تو کلاس .

رضا با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت : اروم باشين بچه ها !

هر دو تامون بهش چشم غره رفتيم . کلاس خيلي شلوغ بود چون علاوه بر ماها که عکاسي بوديم بچه هاي گرافیک هم بودن .

رديف هاي وسط نشستيم که پشت بند ما استاد اومد .

این که استاد کاویان ه !!!

خب راستیتش خانواده ی صالحی یعنی چه بابای خدایامرزم چه عموها و چه عمه هام همه تو کار هنر بودن . یعنی به زور پیدا میشن کسایی که تو خانواده ی ما ساز مخالف زده باشن .

برادر بزرگم سعید خودش استاد کامپیوتر توی همین دانشگاه بوده .

دومی داریوش هم توی همین دانشگاه تدریس میکرده اون ولی نقاشی بوده .

سومی سپهر دانشگاه هنر موسیقی تدریس میکنه و اردلان هم دانشجوی دکترای فلسفه هنر توی دانشگاه علامه س و حالا منه ته تغاری دارم عکاسی میخونم ! هر چند رشته ی اصلیم ریاضی بود و کنار ریاضی کنکور هنر دادم سال پیش بعد از دو سال تا همین هنر رو با رتبه ی ?? قبول شدم !

باورم نمیشد که کنکور رشته ی اصلیم رو توی این دو سال حتی رتبه ی مجاز هم نمیآوردم ولی با یه بار کنکور هنر رتبه م شد ?? !

اصلا به قول پرنیا هنر تو خون ماس !

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کاویان داره به من نگاه میکنه و منو صدا میکنه .

مثل سیخ بلند شدم و گفتم : الو !!

یهو کلاس ترکید !

لبمو زیر دندون هام گرفتم و مثل لبو سرخ شدم .

کاویان یه پسر ?? ساله بود که با خانوادن مون، خانواده شون رابطه داشتن .

با خنده گفت : بلاخره دیدیم که آخرین صالحی هم پا به این دانشگاه گذاشت !

رو به بقیه گفت : خب بچه ها ... خانوم ماهی صالحی رو شاید شما زیاد نشناشین اما خانواده شون به شدت دستي در هنر دارن .

به من اشاره کرد بشینم .

با کمي طمانينه نشستيم که رضا سرشو سمتم خم کرد و اروم گفتم : الو
اخه ؟!!!

پر حرص نگاهش کردم که رفت عقب :

- چيز خوردم .

کاويان شروع کرد :

- بله ... استاد حامد صالحی استاد بنده در مبحث عکاسی بودن و همسر
ایشون هم در رشته ی موسیقی واقعا دست پر قدرتی داشتن و از اونجایی
که هنر در این خانواده ارثی بوده به همه ی بچه ها رسیده و ...

دست یکی از پسرا رفت بالا و بدون اجازه گفتم : استاد درسمون تاریخه ؟

کلاس رفت رو هوا . میدونستم که اگه کاويان بره تو جو و بپري وسطش
خیلی عصبانی میشه و شد .

اروم ولی پر حرص گفتم : دوست نداری میتونی همین الان حذفش کنی !

تا آخر کلاس داشتم به مضخرفاتش گوش میدادم . میدونستم استاده ولی

بعد از اتمام کلاس رو به من گفتم : صالحی وایستا کارت دارم .

وایستادم که آخر کلاس اومد سمت من و گفتم : چطوری ماهی سیاه ؟

کلافه گفتم : حتما اردلان بهت سفارش کرده مواظب باشی دسته گل به اب ندم؟!

- شک نکن ! ولی خواستم بگم مشکلی برات پیش اومد بهم بگو . الان هم برو وسایلت رو جمع کن کلاس الان ماله بچه های موسیقیه !

همین که گفتم موسیقی اصلا دلم ریخت .

عین جت رفتم سمت وسایلم و از اونجایی که خیلی شلخته بودم هی داشتم خودکار هامو جمع میکردم .

وسایلمو که جمع کردم برگشتم که دیدم همون گول بیابونی تکیه شو به در بسته ی کلاس زده و بهم خیره شده .

ارومو پر استرس گفتم : داشتم .. میرفتم ...

با صدای فوق العاده ش گفت : میدونم .

به در اشاره کردم :

- در...

- تا وقتی من بخوام بسته میمونه . مشکلی که نداری ؟

بهش خیره شدم . چشماش به حالت قهوه ای سوخته داشت . قدش بلند و هیکلش چهارشونه بود ولی یکمی شیکم داشت .

یه شلوار بگ و یه سویشرت یک راست مشکلی پوشیده بود

یکی از گوش هاش پر پیرس بود . مثل خود من .

یکی از ابرو هاش هم تیغ انداخته بود .

روی پیشونیش هم یه زخم مدل هری پاتر بود . چه شاخ !

بهم نیش خن

دي زد و گفتم : شنيدم از صالحی ها هستی !

هیچی نگفتم که گفتم : به داداشت بگو خرسندی ... شاید بشناسن . حالا هم بیا برو .

از جلوی در بسته رفت کنار که منم با شتاب زدم بیرون از کلاس .

شب کابوس نبینم خیلیه !!!!

ساعت سه که کلاس هام تموم شد برگشتم سمت خونه و هر چی بچه ها اصرار کردن برسونیمت قبول نکردم .

همین که کلید انداختم و وارد شدم دیدم طبق معمول اردلان خونه ی من پلاسه .

بهش خیره شدم که گفتم : به سلام ماهی سیاه خودم . چطور مطوری ؟

با حرص گفتم : باز که تو خونه ی من پلاسی ! این قفل درو باید عوض کنم .

- نزن این حرفو .

یه چایی واسه خودش ریخت و نشست پشت اپن و به من اشاره کرد که کنارش بشینم منم بعد از عوض کردن لباس هام قبول کردم و نشستم پیشش .

- خب ... روز اول چطور بود ؟

- بد نبود ... نگفته بودی محمد دانشگاه تهران دررس میده ؟

سرشو تکون داد :

- هومم .. دو ساله تازه .

- باید استاد تاریخ میشد ! شجره ناممون رو شرح داد !

خندید و گفت : بابابزرگ وقتی پا تو این کار گذاشت دو نفر دیگه هم باهاش بودن ... کاویان و خرسندی!

همین که گفت خرسندی چشمم گرد شد و سریع گفتم : خرسندی؟؟؟

بهم نگاه کرد و گفت : نگو که با یکی از خرسندی ها هم کلاسی !

- نههههه هم کلاس که نه ! ولی بچه ی موسیقیه !

- اوهوم حدس میزدم . فکر کنم کیوان یا کیهانشون باشه .

با اخم گفتم : خیلی قلدره !

بلند شد و موهامو بهم ریخت :

- فقط سوتی نده ! بقیه ش پیشکش !

با اخم بهش خیره شدم که خندید و لباس هاشو پوشید :

- فردا هم کلاس داری ؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم : نه فردا پرنیا میاد پیشم.

یک لحظه دستش از کار افتاد . اخم کرد و گفت : خوب شد گفتی ! کمتر هم

با این پرنیا بچرخ ! نمیدونم چرا خوشم نمیاد ازش .

ابرو هامو دادم بالا و گفتم : بله در جریانم !

این دوتا عین جن و بسم الله یودن اصن ! ما که سر در نیاوردیم اخر سرم .

بعد از رفتن اردلان شماره ی بچه ها رو تو گوشیم سیو کردم و هنوز هیچی نشده یه گروه زده شده بود به اسم ورودی های ?? .

زیر لب گفتم : ملت خیلی بیکارن !!!

یه پیام داشتم از مهران .

بازش کردم، سلام و احوال پرسیدم کرده بود .

عکس رو که دیدم ترکیدم از خنده .

یه عکس گذاشته بود روی تاپ نشسته بود و نیشش تا بنا گوش باز بود .

عین بچه های دو ساله بود

هنوز نیومده داشت واسه من جک میفرستاد .

براش نوشتتم : اروم باش .

برام نوشت : اروومم ... نمیبینی ؟

- چرا دارم نگاه میکنم .

- میای فردا با بچه ها بریم کافه ؟

- نه پیش دوستمم.

- دوستتم بار خب .

- ببینم چی میشه ! کاری نداری ؟

- چرا اینقدر کار دارم . شبا مثل کزت تو سرما تو حوض میرم لباس میسابم
میشورم .

- ویت ویت ... ببینم این حوض دقیقا کجا میشه ؟

- حوض؟! کدوم حوض؟؟

- دیوونه شدي !

- تاثیراته کاویانه .

واسش سه تا شکلک خنده گذاشتم و یه یه ربعی درگیر مضخرفاتش بودم .

یه تخته ش کم بود .

شب روی مبل دراز کش شده بودم ..

پنج سال بود که مجردی زندگی میکردم .

خانواده ی ضعیفی بودیم مخصوصا توی ارتباط برقرار کردن با اعضای خانواده .

برادر هام کاری به کارم نداشتن فقط بعضی وقتا اردلان بهم سر میزد .

تنها چیزی که از پدر مادر برام مونده بود یه ارث یک میلیاردیه دست نخورده تو بانک بود .

گوشی خونه زنگ خورد و اونقدر جواب ندادم که رفت رو اسپیکر و صدای

داریوش بلند شد :

- سلام اباجي تبریک میگم روز اول دانشگاهتو ... داري يه دو تومن بدي؟؟
موندم بخدا ندارم . سریعا بهم خبرشو بده .

پوزخندي زدم و صدای اهنگ راکی که از اسپیکر پخش میشد رو تا ته بلند
کردم .

حالم از خانواده ي شیرین صالحی بهم میخوره .

فردا با پرنیا و مهرداد مکان کافی شاپ رو باهم هماهنگ کردیم .

مونا نمیتونست بیاد چون کلاس داشت اون روز

بعد از یک ساعت وارد کافی شاپ شدم

نیاز به گشتن نبود ! موهای رضا همه چیزو نشون میداد !!!

رفتم سمتشون و سلام کردم که دیدم یهویی محو دندونای من شدن .

رضا اروم گفت لب بالاتو پیرس کردی ؟

- بر... چیزه ... بله !

بازم داشتم سوتی میدادم !

مهرداد سوتی زد و گفت : متالهدی کار میکنی !

لبخندی زدم و گفتم : هارمونیک نیستم !

- چه شاخ !

رضا با یه پوزیشن شاخی گفت : یاد بگیر شاخ شدی مٹ ما شی !

مهردادم زد پشت کله ش گفت : شینیم بینیم باو. شاخ شده واسه ما.

دست به سینه نشستم و گفتم : دوست دختر دوست پسرین ؟

وای چی گفتم !؟!؟

تا اومدم درستش کنم مهرداد با تعجب گفت : جان؟

رضا بلند زد زیر خنده و من سرخ شده اروم گفتم : منظورم این بود دوستین
باهم ؟

رضا بعد از اتمام خنده ش گفت : وای عالی بود دختر ! در ضمن تو هم
دوستمونی !

پوکر فیس نگاش کردم که گفت : بله ! دوستمون نیستی !

- نه جدا !

- باو پسر عمویم !

با تعجب بهشوون خیره شدم . پس چرا فامیلیشون یکی نیس ؟

مهرداد گفت : داداشیم !

بیا ! دستم انداختن !!

با اخم گفتم : منو دست انداز ؟

مهرداد خندید و گفت : باو پسر داییم باهم . نمیبینی شبیه همیم ؟

- والا شباهت نمیبینم !

- عجب !

همون لحظه هم پرنیا اومد و کنار ما قرار گرفت و بعد از سفارش با بچه ها
اشناش کردم .

خلاصه که اون روزی با وجود شیطنت های پرنیا و مهرداد گذشت و فردا ظهر
کلاس عمومی مبانی هنر داشتم .

توی راهرو داشتم با مهرداد حرف میزدم و یه لیوان قهوه ی داغ هم توی
دستم بود و عقب عقبی داشتم راه میرفتم. شاید باورنکنین ولی بهترین
کاریه که میتونم بکنم.

مهرداد اروم گفت : تو رو خدا ماهی ! الان به یکی میخوریا !

نچی کردم و گفتم : کارمو خوب بلام نترس !

همون لحظه پام به یه چیز گیر کرد و برگشتم تا دستمو به یه چیز بند کنم
که دستمو به بلوز یه نفر چنگ زدم ولی لیوان قهوه ام افتاد زمین و صد تیکه

صدای هین و ای وای همه اومد و احساس کردم که همه یکی دو قدمی رفتن عقب.

اروم اروم سرمو اوردم بالا و همین که دیدم اون غول تشن با خونسردی بهم خیره شده جیغی زدم و دستمو ول کردم که صاف افتادم رو زمین و دستم تو یه شیشه و اخم کردم . عینکم با افتادنم روی زمین روی صورتم صاف شد و متوجه شدم که کل قهوه ام ریخته روی دفتر کتاباش .

زانو هاشو خم کرد و رو به روی من نشست .

هنوزم خونسرد بود .

دستمو محکم کشید سمت خودش و بدون هیچ حرفی و تاملی محکم شیشه رو کشید بیرون . گوشه ی شالمو با دستش پاره کرد و دور دستم بست .

اروم فقط طوری که من بشنوم گفتم : شک نکن مثل همین شال تیکه تیکه میکنم طوری که رنگ قرمز بگیری صالحی . فقط برو دعا کن که باز همو نبینیم و چشمم به جمالت نیافته !

اینو گفتم و چرخیدم و کاغذ هاشو برداشتم .

رو به مهرداد به حالت مسخره ای بکشن زد که مهرداد هیني گفت و دومتر رفت بالا و دو متر اومد پایین .

مونا از یه گوشه پیداش شد و اومد سمتم و کمک کرد بلند شدم .

صورتتم سرخ شده بود و سزيع بعد از بلند شدنم دویدم سمت حیاط که مهرداد و مونا هم اسممو صدا زنان دنبالم راه افتادن .

از پشت صالحی رو که دیدم بلند داد زدم : صالحی ایستا !

با صدام ایستاد ولی برنگشت .

بهم برخورد .

تمام سعیمو کردم که سوتی ندم . نفس عمیق کشیدم و گفتم : وقتی یکی باهات حرف میزنه برگرد و نگاه کن .

خونسرد در حالی که ادمس میجوید برگشت و نگام کرد .

با خشم گفتم : اتفاقا دعا میکنم دفعه ی بعد بینمت آقای صالحی .

ادامسشو باد کرد و گفت : گربه سیاه دعا کنه !

- میبینیم حالا !

- بین منو

بهش خیره شدم که گفت : اسم نوه ی ته تغاری صالحی بزرگ چیه ؟

پر حرص گفتم : به تو چه ؟

- میخوام دفعه ی بعد واست بدم اعلامیه چاپ کنن. مضخرف ! بگو ببینم ..

اروم تر گفتم : مضخرف تویی ! ماهی !

نیش خندی زد و گفت : منم گربه م . میو میو !

- جدی اسمم ماهیه !

یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت : منم کیهانم !

خندیدم و گفتم : نشر بعدی کی میاد ؟

- نخورمت کپور !

با خشم تو چشماي هم زل زدیم !

واسه هم خط و نشون کشیدیم که مهرداد منو و یکی از پسرا کیهان رو صدا زد .

از هم دور شدیم و به سمت کلاس هامون روونه شدیم .

توی کلاس مهرداد کنارم نشست و گفت : دیوونه شدی دختر ؟ باهات در نیافت ! از سال اولی تا سال اخری ازش حساب میبرن . اصن از قیافش زار میزنه چجور ادمیه !!!

برو بابایی گفتم و مونا از اونورم گفت : حالا اینا رو بیخیال دختر ! تو رو خدا بیا ببرمت ارایشگاه یه صفایی بهت بدم !

تو این دو روز فهمیده بودم مونا خیلی به تیپ و قیافه ش اهمیت میداد
برعکس من .البته خرید کردن رو دوست داشتم!

استاد همون لحظه اومد و درس رو شروع کرد .

یکم به لیست نگاه کرد و گفت : جالبه که تو این کلاس دوتا صالحی رو دارم .

سپهر اینجاس ؟ یعنی هنوز پاس نکرده !!؟

ازمون خواست بلند شیم . من بلند شدم وبا تعجب دیدم محمد بود که باشد

پسر عموی نسبتا خنگ من .

برای هم سري تکون دادیمو نشستیم که استاد به محمد گفت : فامیلید
دیگه ؟

محمد با من و من گفت : اره . دختر عمومه .

من دوتا پسر عموداشتم که یکیشون دو سال از من بزرگتر و اون یکی سه سال از من بزرگتر بود .

یه دختر عمه ?? ساله هم داشتم که دوتا بچه ی کوچیک داشت .

کل دو ساعت کلاسو داشتم توی دفترم نقاشی میکشیدم و به قرار بعدیم با کیهان فکر میکردم .

بعد از کلاس یه دو ساعتی تا کلاس بعدی من و مونا وقفه بود که مونا پیشنهاد داد بریم خرید و فلان .

عاشق خرید بودم !

یه ده تایی بسته ی خرید فقط تو دستمون بود .

کلی لباس جدید گرفتم که یهو دیدم واسم اس اومد . بازش کردم دیدم محمد بود . گفت شب بیا خونه من وسپهر منتظریم .

عموم و زن عموم شیش سالی بود از هم جدا شده بودن و سپهر و محمد رو به حال خودشون رها کرده بودن .

- ببینم ماهی ... ماشین نداری ؟

ماشین ؟ ترسناک ترین کابوس من !

با ترس گفتم : نه .

- میگویم . اخه دیدم که با اتوبوس میری و اینا، راستی ببینم دوس پسر داری ؟

خندیدم و گفتم : نه بابا ! اینقدر جلوش سوتی میدم که خودش بهم میزنه .

اونم خندید که گفتم : تو چی ؟

صورتش سرخ شد و گفت : من دو ساله با یکی دوستم.

- اخییی عزیزم. عکسشو داری ببینمش ؟

سرشو تکون داد و یکم توی گوشیش گشت و عکس یه پسره رو نشون داد .

خودش از پسره خوشگل تر بود . بهش گفتم که خندید وگفت : همه همینو بهم میگن .

بعد از اینکه یکم دیگه هم چرخیدیم راه افتادیم سمت دانشگاه چون یک ساعت دیگه کلاس شروع میشد .

کنار محمد نشستم که گفت : پس توهم اخر سر هنري شدي دختر عمو.

یکم از چاییمو خوردم که سپهر جاي من گفت : میگی چیکار کنه ؟ هممون مجبوریم که هنري بشیم .

میوه آورد که گفتم : آی گل گفتي !

محمد یه سیب برداشت که گفت : شنیدم که با کیهان خرسندي در افتادي .

- نه بابا . در افتادن چیه ؟

- به هر حال .. هر سال هر کدوم از ماها رفتیم دانشگاه یه کاویان و یه

کاویانی دیگه وجود نداره اما یه خرسندی ای بهت افتاده که تا خود حراست
ازش میترسه.

- یکم ازش بگو بینم .

- خب بین کیهان تک پسر آخرین پسر خرسندی بزرگه ... سال اول
کارشناسی ارشد رشته ی موسیقیه . بعد عرضم به حضرت که ... فک کنم
باید ?? یا ?? سالش باشه . زیاد کسی دمخورش نمیشه . خیلی ارازل
اوباشه .

سرمو تگون دادم که سپهر گفت : دستت چي شده ؟

- هیچی امروز خورده شیکسته رفته توش . رفتم درمونگاه دووتا بخیه زدن
بهش .

با یاداوری اینکه چقدر شیشه رو بد کشید از توی دستم دندون هام بهم
سایدم .

پسره ی روانی دیوونه.

میدونم باهات چیکار کنم جناب خرسندی !

روز بعدی که رفتم دانشگاه در به در دنبال این خرسندی بودم .

باید پیداش میکردم ... تازه بازی شروع شده بود !

عین این کاراگاه ها داشتم و جب به جب راهرو ها رو میگشتم .

ای بابا ... پس چرا نیستش ؟

از دو سه نفر پرسیدم گفتن امروز دیدیمش و یکی گفت معمولا تو حیاط
نمیاد .

این راهرو هم که هیچکس نیست .

راهروی بعدی خیلی مخوف بود .

عینکم رو روی بینیم جا به جا کردم و به ته راهرو نگاه کردم .

یه سری صدای پچ پچ میومد .

اب دهنمو قورت دادم، نکنه جن باشه ؟؟؟؟

سرمو تکون دادم و از اونجايي که ادم فضولي بودم پامو گذاشتم تو راهرو ...
یه سري کلاس توي راهرو بود که فقط توش صندلي چیده شده بود .

روي در کلاس با ماژیک مشکی به انگلیسي نوشته بود you can't sit with
. US

چقدر شاخ ! جلل الخالق !!!

روي در کلاس بعدي هم نوشته بود «منطقه ممنوعه»

با این جمله سيخ سر جامو ايسادم و اب دهنمو پر صدا قورت دادم.

گفتم اینجا جنه !!!! نمیدونم چرا اومدم !

ماهي تا اینجا اومدي ... بقيه شم باید بري.

بیه نگاه به سر راهرو انداختم که نور میزد و سرمو که برگردوندم یه سر تو دو
سانتي خودم دیدم

تا خواستم جیغ بزنم دستشو گذاشت رودهتم و گفت : صالحی ها که فضول
نبودن . دستمو برمیدارم فقط جیغ زن .

سرمو با ترس تکون دادم که دستشو برداشت وکوله اموگرفت و منو کشید .

اونقدر ترسیده بودم که اصلا نمیتونستم حرف بزنم .

این راهرو ته نداشت .

رسید به اخر راهرو که یه در بود . در رو باز کرد و منو انداخت داخل و گفت :
ببین کی اینجاست کیهان .

این ... گفت ... کیهان ؟

عین مودی ها بلند شدم و عین خروس جنگی گارد گرفتم .

اول به پسره یه نگاه انداختم و بعدش برگشتم دیدم که کیهان روی میز
استاد نشسته و طبق معمول داره آدامس میجوه .

با پوزخند گفت : به ! کپور !!! از این ورا .

صدای کلفت یه پسره اومد :

- خفه شو کیهان ! خودت میدونی اومدنش به اینجا یعنی چی !

اینا چی میگن .. چی شده ؟

کیهان جدي و ترسناک شد :

- براي چي اومدي اینجا خانوم صالحی ؟

- من نیومدم ! این دوستت منو آورد !

پسره از پشتتم گفتم : کل این دانشکده میدونن که این راهرو واس ماس . و میدونن هر کی وارد این راهرو بشه یعنی ... از ماس !

- جااااان ؟

کیهان بلند شد و اروم به سمت من اومد :

- این ... فضولیت کار دستت داد ! از ما شدن یعنی محروم از همه چیز ! اینجا زندانه ! تو زندانی ومن ... زندانبانش !

- چ..چچی میی...گین؟؟

- تپق نزن کپور ! این راهرو و وارد شدن به این راهرو یعنی یکی از مل شدن
. متاسفم واسه خودم که بعد از پنج سال باید توی مضخرف رو وارد گروهم
کنم .

دندون قروچه ای کرد و رو به پسر گفت : نظرت چیه پولاد ؟

پسره بهم بد نگاه کرد و گفت : میدونی میونه ی خوبی با دخترا ندارم .
میگی چیکار کنم ؟ اگه تو این راهرو دوربین نبود حل بود ...

اون یکی پسره گفت : خب دستکاریشوت میکنیم !

کیهان رو به من گفت : نههه! بازی جالبی میشه .

رو به ما سه نفر گفت : هر سال که یه صالحی و خرسندی بهم میخوردن
اونقدر رقابت بینشون بود که دانشکده گل و بلبل بود .

رو به من ابروشو داد بالا :

- فکر کن که آخرین نوه ها باهم متحد بشن . چي بشه این دانشکده !

عينكم رو جا به جا كردم و خنديدم :

- اشتباه شده ! قرار نيست كه منم ارازل اوباش بشم ! من اومدم اينجا درس بخونم .

كيهان جدي به سمت من اومد . عقب عقب رفتم و چسبيدم به ديوار .

با دوتا دستاش واسم يه حصار درست كرد و با يه لحن وحشتناكي گفت :
بين منو كپور ... ما هم دوست نداريم اينجا باشيم اما مطمئنا عوض كردن تو
از عوض كردن قانون ؟ سالمون خيلي راحت تره ! اينجا تو اين گروه ...
ارزش اول قانون شيكنيه . منم مثل تو رتبه ام تك رقمي دو رقميه . نترس !
ولي خودمم ميدونم كه توام مثل من رشتت رو دوس نداري ! پس يا اتحاد ...
يا اينكه مثل احمقا برو توي يه چهارچوب مضرخرف درس خوندن و مراتبش به
بالا ...

ازم فاصله گرفت و گفت : پنج دقيقه وقت داري بهش فكر كني !

با شك گفتم : چي به من ميرسه ؟

- چيزي كه بعدا بهش پي ميبري !!

راست ميگفت . من اهل اين چهارچوب نبودم .

اروم گفتم : باشه، قبوله . بايد چيكاركنم ؟

- بايد قانون بشكني . بعدم ... مارو هيچكس جرات به اسم صدا زدن رو نداره !

به يكي از پسرا اشاره كرد و گفت : اين پولاده ... پولاد رستمى ! پدرش استاد رستميه . اين يكي هم امير ه ... امير منفرد . خانواده ش كلا اينجا استادن .

بهشون دست دادم ولي خب نه من با اونا خوب بودم نه اونا با من .

كيهان ادامسشو باد كرد كه پرسيدم : لقب هاشون چيه ؟

پولاد با اخم گفت : مضخرف ! فكر كردي جدا لقب داريم ؟

بهش چشم غره اي رفتم و به امير نگاه كردم .

شونه هاشو انداخت بالا كه كيهان گفت : شوخي كردم كپور ! بيا شمارت رو بزن . الان فعلا گيج ميزني ... هرچند توو خونته !

با حرص شماره ام روی توی گوشیش سیو کردم و تا خواستم برن بیرون
صداش اومد : -- به اکیپ ما خوش اومدی کپور

! هر چند که نه فعلا تو از ما خوشت میاد نه ما از تو . درسسستش
میکنممم .

زیر لب یاغی ای گفتم و با سرعت از اونجا دور شدم.

همین اول کاری قانون شکنی کردم .

کی یه صالحی با یه خرسندی صلح میکرد ؟!!!!!!؟؟!!

کیهان

بعد از اینکه دختره با شتاب خارج شد پولاد با عصبانیت گفت : خودتم
میدونی چه غلطی کردی ؟ میخوای بعد از پنج سال همه مسخره ی عام و
خاصمون کنن ؟

ادامسمو باد کردم و خونسرد بهش نگاه کردم که خشن گفت : ببین ... این دختره فردا بیاد، پس فردا اون مهردادشون میاد، پس اون فرداش اون دختر جیغه میاد، هفته ی دیگه ش اون رضا جنگلیه ! ببین کی گفتم .

پوزخندی زدم بهش و گفتم : از قدیم گفتن دستای بیشتر چوبای بیشتری رو میشکنن !

امیر خندید و گفت : دختره مثبته بابا .. پپه س !

توی چشماش زل زدم و گفتم : درستش میکنم .

ادامسمو باد کردم و گفتم : تا بوده، قرارداد بوده که صالحی VS خرسندی، حالا یه کاویان هم بعضی وقتا تنگش ... ولی قرارداد نبوده تو مراممون که صالحی feat خرسندی بشه ! فکر کن که بشه .. آخ که چی بشه !

پولاد و امیر به من یه نگاهی انداختن و سری تکون دادن .

از روی میز پریدم پاییندو گفتم : حوصله کلاسا رو ندارم . از دینگ دنگ و تئوری و هارمونیک و همه و همه و متنفرم . خدافظ.

بچه ها باهام خداحافظی کردن که از کلاس و راهرو زدم بیرون .

پامو که توي راهروي اصلي گذاشتم همه از نیم متریه من رد هم نمیشن .

دستامو توي جیب شلوآرم کردم .

خرسندی بودن، پسر یکی از شاخ ترین استاد های اینجا و همه و همه ... باعث میشد خاص تر از همه ی اینا به چشم بیام .

سه چهار تا کوچه اونور تر موتورمو پیدا کردم و کلاهمو سرم کردم روش نشستم و روشنش کردم .

امروز مجبور بودم برم خونه ی بابا اینا . هر چند اصلا دوست نداشتم با اون ها دیدار داشته باشم .

اون خونه، اون وسایل طلا کوب شده، حتی سرویس غذا خوری نقره حالمو بد میکرد .

سر راهم یه سر به مغازه زدم و با نادر و برزو سلام علیکی داشتم و از اوضاع کار و کاسبی پرسیدم .

یه دو ساعتی هم اونجا بودم و بعد راه افتادم سمت دارآباد .

بعد از تقریباً دو ساعت و نیم از جنوبه جنوبه تهران به شماله شماله تهران
رسیدم

در رو با ریموت باز کردم و داخل باغ شدم .

موتورمو کنار ماشین های میلیاردي پارک کردم و بعد از در آوردن کلاه هم راهی
عمارت بزرگ خرسندي شدم .

در رو زدم و طيبه خانوم در رو باز کرد :

- سلام آقا کوچیک . چقدر دير کردین ؟

جوابي بهش ندادم و رفتم داخل .

با ورود من تنها کسی که وجد زده شد بارید کوچولوي خودم بود که میشد
پسر پسر عموم .

بلند داد زد : وای سلام عمو کهي !

زن عموم بلند داد زد : مودب باش بارید !

چشم غره اي به همشون رفتم و با اكراه سلام كردم و باربدو محكم بغل
كردم و اروم دم گوشش گفتم : اوضاع ؟

- من كه سبز سبزم، خانواده قرمز .

بلند خنديدم كه همه بهم چشم غره رفتن .

تو اين خانواده خيلي چيزا ممنوعه !

بعد از اون مهموني كسل كننده راهي خونه شدم .

توي خونه يه ليوان قهوه واسه خودم ريختم كه گوشيم زنگ زد .

پولاد بود .

برداشتم كه سريع گفت : داداش بدبخت شدي ! حافظ كاويان ورودي بهمن
ارشد موسيقيه !

یکم از قهوه امو خوردم و گفتم : خوبه ! خیلی هم خوبه ! با این کپور چیه ش میکنیم .

- تو خواب ببینی داداش ! ما امروز با امیر دنبالش بودیم هی ! خیلی پیه و گاگوله .

لبخندی زدم و گفتم : خون صالحی تو رگشه ! ولی درستش میکنم ... این جناب کاویان هم دوست دارم ملاقاتش کنم . گفتی ورودی بهمون نه ؟

- اره !

- اوکی . خبر ممبر ؟

- امن و امان . فدات بای

- بای .

یه اهنگ راک گذاشتم و تا اخر بلند کردم .

موسیقی رو دوست داشتم اما نه سنتی رو !

یادم اومد که شماره ی کپور رو داشتم .

سریع گوشیمو برداشتم و رفتم تو تلگرامم .

اسمش کپور سیو بود

عکسش یه عکس هنری از خوش بود .

این اصلا با ارایش اشنا هست ؟ اه بیریخت!!

بهش یه اس ام اس دادم : الان میری سر کلاس ؟

بهم نگاهی کرد و شروع به نوشتن کرد :

- اره .

- نکنه میخوای در بزنی؟!

با تعجب بهم نگاه کرد و نوشت :

- پس چیکار کنم ؟

- با لگد برو تو

بعدم موبایلو گذاشتم تو جیبمو و چهارچشمی بهش خیره شدم .

امروز کلاسش دیر شده بود و کاویان زودتر از اون رفته بود تو کلاس .

چشم غره ای به من رفت و یکی از پاهاشو کوبید زمین .

دستشو مشت کرد و یکدفعه ای در رو با صدا باز کرد و رفت داخل .

کاویان با تعجب و دهنی باز بهش خیره شده بود .

منم عین چي سرمو انداختم پایین و دستامو تو جیبم کردم .

پشتمو به کلاس کردم و گفتم : سلام مملي ! درسا خوبه ؟

محمد کاویان هنوزم با تعجب به مادوتا نگاه میکرد .

با دست به کپور گفتم بره ته کلاس .

رفت ته کلاس نشست و منم درست صندلي بغلش نشستم و پامو انداختم
رو ميز .

کاویان با حرص و صدای بلند گفت : آقای خرسندی من مگه با شما کلاس
دارم ؟

- نه ندارید !

- پس اینجا چیکار میکنید ؟

ادامسمو باد کردم و گفتم : بده دوس دخترمو اوردم صحیح و سالم سر
کلاستون ؟

یکدفعه ای دیدم همه با دهن باز به من و کپور نگاه انداختن .

کپور با دهن سه متر بازش بهم نگاه کرد که گفتم : جانم عزیزم ؟ چیزی شده
؟

دهنشو بست و زیر لب گفت : دارم برات همشهری .

منم زیر لب با خنده گفتم : مضخرف !

کاویان با صدای بلند گفت : برید بیرون دوتاتون ! خانوم صالحی این ترم درس من رو حذف میکنید .

تا کپور خواست چیزی بگه بهش نگاه کردم که با حرص گفت : مرسی استاد !

هر دوتامون رفتیم بیرون .

بیرون کلاس کپور نفس بلندی کشید و یهو منفجر شد :

- این چیکار بود که تو کردی ؟ میدونی الان ابروی من رفت ؟ مگه .. مگه اصلا من .. هان ... یعنی چی اخه ...

همینجور داشت کلمات بی معنی میگفت که محکم دستمو گذاشتم رو دهنش

خم شدم تا قدم بهش برسه .

خونسرد بهش گفتم : اینجا فقط من تعیین میکنم ! حالم ازت بهم میخوره اما این حرفم به نفع خودت بود کپور ! هوم ؟

اخم کرد که دستمو برداشتم و اروم گفتم : اخم اصلا بهت نمیاد مشکي !

- ازت بدم میاد !

- چه تفاهمییییی ! وای مای گاد آی گنت باور !

چشم غره ای بهم رفت و راه افتاد تا بره که بازوشو گرفتم و چرخوندمش و گفتم : حق کافه و حیاط نچ نچ ... نداری ! کلاس نرفتی، رفتی و تموم شد صاف برمیگردی دهلیز !

با تعجب گفت : دهلیز ؟

- پاتوقمون . راهرومون .

- اها اون خرابه .

فشار دستمو دور بازوش زیاد کردم و اروم گفتم : مخت خرابه ! راه بیافت شرک

- عمت شرکه !

- شکی توش نیست .

- شبیه لولوخره هایی .

- مرسی از نظرت !

دستشو از توی دستم کشید و گفت : سه هفته بود کاری به کارم نداشتیا
!!!! حالا چي شده که گیر دادی به من ؟

- دیگ آموزش شروع شده .

- گند بزنی تو سیستم آموزشیت .

چیزی نگفتم که روشو برگردوند و من یکدفعه جلو روش بشکن پر صدایی
زدم که چسبید به دیوار و بهم پر حرص نگاه کرد .

اما من با خونسردی راهمو ادامه دادم .

اه اه فکر کن واقعا من دوست پسر این مضخرف بودم!

شوخیتم قشنگ نیست .

در کلاس رو باز کردم و وارد شدم .

دیدم پولاد ته کلاس پاشو انداخته رو میز و هندزفري تو گوشش و چشاشو بسته .

صدای اهنکش تا اینجا میومد .

به کیور اشاره کردم که گیج گفت : ها؟؟؟

- مشنگ ! برو یه بلایي سرش بیار چشاشو باز کنه ..

گیج تر از قبل داد زد : ها!!!!؟؟؟

- گیج ! احمق ! یه بلایي سر پولاد بیار .

كاملا گيچ نكام كرد كه فهميدم خيلي ديگه مشنگه .

رفتم سمت پولاد و هندزفريش و كشيدم و پاهاشو انداختم و صندلي رو از زيرش كشيدم .

پولاد كه ديگه عادت كرده بود صاف پاشد و دوباره هندزفريش رو تو گوشش گذاشت .

كپور پوكرفيس نكام كرد كه گفتم : به خر گفته بودم يه لگدي ميپروند .

با عصبانيت پاشو رو زمين كوبوند و گفت : بين چيزي بهت نميگم دور برندار!!!! .

- حقم نداري چيزي بگي ! اينجا فقط من دستور ميدم . درس دوم امروز ... با هيچكس خوب نباش ! بعد از اينكه كلاس ها تايمشون تموم بشه ، تو ميري تو راهرو ، همه ازت جريان دوستيمون رو ميپرسن و توچي ميگي ؟

گيچ گفت : من چي ميگم ؟

كلافه نگاهش كردم و گفتم : ميگي به شما هيچ ربطي نداره ! هوم؟؟

بعد از تايمني كه كلاس تموم شد توي راهرو رفتم كه يه سيل آدم به من نگاه كردن .

سر جام واپسادم انگاري كه كلا همه چيز واپساد .

محمد كاويان عصبي به سمت من اومد كه اب دهنمو قورت دادم .

- دقيقا چه خبره ماهي ؟ اين خرسندي چي ميگه ؟ حضور تو، کنار اين خرسندي چي ميگه ؟؟؟؟

الان بايد چي ميگفتم ؟! ها ؟؟؟ اها اها يادم اومد .

سينمو صاف كردم و با اعتماد به نفس گفتم : به تو كه ؟

كه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ اخه ... بازم سوتي دادم !

چند نفر زدن زير خنده ولي محمد با حرص نفسشو فوت كرد كه صداي كيهان از اون ور راهرو اومد :

- ماهي ؟ بيا بريم .

نمیدونم چرا وقتي اسمو صدا زد به حسي بهم دست داد .

سرخ شدم و بعد که حال عادي شد گفتم : الان رفتم وایسا .

رفتممممم ؟؟؟؟؟؟؟ خدا !!

کیهان یدونه محکم زد به پیشونیش که فقط من دیدم .

کاویان از جلو روم رفت کنار ولي اروم گفتم : مواظب حافظ باش ! همونقدر که میتونی میخکوب کیهان بشی، میخکوب اون هم میشی.

نفهمیدم منظورش چي بود .

اونقدر درگیر حرفش شدم که حواسم نبود و با مخ افتادم رو زمین که صدای خنده ي همه بلند شد .

بغضم گرفت و سعی نکردم که بلند بشم .

حتي محمد هم میخندید .

با صدای قدم‌هایی صدای خنده‌ها رفته رفته کم شد .

دستی زیر بغلمو گرفت و تو به حرکت بلند کرد منو به بغلش فشار داد .

کیهان نبود !

صدای مردونه‌ی جذابی در اومد :

- این بود مثلاً ... دانشکده هنرهای زیبا ؟

دستی منو بیرون کشید از اون آغوش گرم و خوشبو و صدای کیهان دم گوشم اومد :

- جنابعالی ؟

پسره که خیلی خوشگل و جذاب و صد در صد بهتر از کیهان بود گفت :

تو باید خرسندی باشی و این دختره هم صالحی !

این عمته ! ولی خب به هر حال .. فدای یه تار موت

کیهان ادامسشو مثل همیشه تررکوند و گفت : خب .. بقیه ؟

- منم کاویانم . حافظ کاویان .

دهنم خورد به کف راهرو و دیگه برنگشت . اینه ؟؟؟؟ به به !

صدای پچ پچ بچه ها بلند شد که کیهان گفت : خب، الان فرش قرمز پهن کنم ؟

حافظ خندید و گفت : به موقعش .

به من نگاه کرد و گفت : خیلی دست پاچلفتی ای ! از یه صالحی بیشتر انتظار میرفت .

اه ! مرتیکه با این حرفش تمام حس خوبم نسبت بهش پرید !

رو به دوتمامون گفت : دیدار اولمون خوب نبود . به امید دیدار های بعدی .

کیهان خندید و دستاشو تو جیبش کرد و بلند گفت : زرشک !

با این حرفش زدم زیره خنده .

حافظ عصبي به ما دوتا نگاه کرد .

کيهان دستمو گرفت و از جمعيت دور شدیم .

همين که يکم دور شدیم دستمو انداخت و دستاشو توي جيبش کرد :

- کپور نشد بيام و بلنډت کنم . تا بيام سمت اون کاويانه اومد سراغت . ولي ايول حال کردم با حرکت اخريت .

كيف کوليمو انداختم رو دوشم و گفتم : دست پرورده ايم .

- هومم . اين شد يه چيزي !

بعد از تموم شدن کلاس هايي که به لطف کيهان نصفشو پيچوندم رفتم سمت ايستگاه اتوبوس که از پشت کشيده شدم .

برگشتم تا بينم کيه بازم کشيده شدم .

با بدبختي خودمو از دست طرف کشيدم بيرون و برگشتم تا چيزي بگم ديدم رضاه .

- عههه رضا!!!.

- مرض ! اين كيهانه چي ميگه ???

خودمو زدم كوچه علي چپ :

- خوبي منم خوبم .

- ماهيييي !!!

نفسمو محكم فوت كردم و گفتم : اخه موضوعش زيادي مسخره س . اوكي
اي تو تلگرام بهت بگم ؟

تا اومد جواب بده گوشيم زنگ خورد .

رو به رضا گفتم : صبر بنما .

روي گوشيم اسم همشهري خودنمايي ميكرد .

پوفي كشيدم و استغفراللهي گفتم :

- بله ؟

- فک نمیکنی باید الان تو راه خونتون باشی نه تو راه کافه تا در دانشگاه ؟

- اینم باید تو تعیین کنی ؟ اصن از کجا داری گوش میدی ؟ هان ؟

- گوش نه چشم مهندس ! اگه من زیر نظرت نداشته باشم که کل آبروی جدت رو به باد میدی کپور . فردا کلاس داری ؟

- نه !

- هووم خوبه ! بینم ... بلدی بگی به تو چه ؟

- به توچه ؟!

- اشتب نکن کپور ! من صدم و تو صفر . میری خونه اهنگ حامد پهلان بزار هرچی گفت بلند بگو به تو چه !

با بهت گفتم : مسخرم کردی ؟

جوابي نداد و قطع كرد . مرتيکه بيشعور بي فرهنگ .

رضا با بي تحملي گفتم : ماهي من بخدا از اين اكيپ خوب نشنيدم . بکش
بيرون از اين . ميدوني چقدر حرف پشتته ؟

الان بگم به تو چه ؟! اخه ... نميتونم !

واقعا مجبور بودم ؟

نه !

دوست داشتم !!! کرم از خودمم بود .

چه کاريه هميشه بخوای مثبت باشي ؟ مسخره س.

عينکم رو جا به جا کردم و گفتم : رضا بيخيال . به تو ربطي که نداره ! با
تعجب اسممو زمزمه کرد که کوله مو جا به جا کردم و تا خواستم برم ديدم
يکي چسبيد بهم وجلوي چشم همه ي بچه هاي دانشکده دستمو گرفت .

بهش نگاه کردم . حافظ کاويان ؟؟؟

خندید و گفت : چطوري ماهي کوچولو ؟ ديگه همبازي بچگيت هم يادت
نمياد .

غریدم :

- حافظ دستمو ول کن ! زشته جلو اين همه ادم.

- عه ! مگه برات مهمه ؟

محکم تر غریدم :

- حافظظظظظ!

- خدا وکيلي اصلا منو يادت بود ؟ اشکال نداره اگه يادت نبود ناراحت نشيااا !
منم تو رو يادم نبود ماهي سياه .

عين اين انيمه هاي ژاپني داشتم تقلا ميکردم که گفت : بابا اينقدر وول
نخور! من که ميدونم کسي کاري به ما نداره !

- حافظ بعدا حسابتو ميرسم !

- به به ! ماهي سياه شير شد .

رسيديم به ماشين مدل بالاش . اصلا اهل ماشين نبودم . اصلا از ماشين
ميترسيدم .

به حافظ گفتم : من سوار نميشم .

خنديد و گفت : بشين بابا . اذيتمون نکن .

- نميشينم حافظ . اولاً كه كلا كار دارم و كلا نميخوام كه با تو بيام.

جدي بهم نگاهي كرد و شونه اي بالا انداخت و ماشينو روشن كرد و ماشين
با صداي بدي از جاش كنده شد .

خدا عاقبت منو با كيهان و حافظ بخير كنه !

تا خونه پياده رفتم . به اين پياده رفتن ها عجيب عادت كرده بودم .

درک نمیکردم ... چرا باید ماشين باشه اصلا ؟

طبق معمول اردلان خونه بود .

بعد از اینکه لباس هامو عوض کردم و یه چیزی خوردم اروم پرسیدم : اردلان ؟

سرشو به سمتم چرخوند :

- جان ؟

- میگم تو ... نگفته بودی حافظ اومده !

تعجب کرد :

- مگه برگشته ؟

سرمو تکون دادم :

- اره امروز دیدمش . چقدر تغییر کرده بود ! البته خب اون موقع که رفت سوئد سنی هم نداشت .

- عجيبه ! محمد چيزي به من نگفت ! خوشگل شده حالا ؟

سرمو تڪون دادم :

- قيافش مردونه تر شده ولي اخلاقش عوض شده!

- مگه چجوري شده ؟

تا اومدم جواب بدم گوشيم زنگ خورد .

به سمت اتاقم رفتم و موبايلمو برداشتم .

- الو ؟

- ماهي بچه ها چي ميگن ؟ تو و كيهان ؟ امکان نداره !!! اصن كي همچين
اتفاقي افتاد؟؟؟ زنده اي اصن ؟

مهرداد بود . عصبى پوفي كردم و گفتم : اين سوالا مهم نيست . مهرداد،
ديگه دور و بر من نچرخيد نميخوام اتفاقي براتون بي افته .

تا اومد چيزي بگه قطع كردم و شمارشوتو بلڪ ليستم گذاشتم .

شب اردلان رفت و من مثل همیشه تنها شدم .

یه اهنگ واسه خودم گذاشتم و لپ تاپمو روشن کردم .

یکم وب گردی کردم و این یکم شد نزدیک دو ساعت وب گردی .

لپ تاپو کناری گذاشتم و یاد حرف کیهان افتادم .

هی زیر لب میگفتم به تو چه !

ساعت سه نصف شب بود که خوابیدم .

- کیهان ؟ امیر ؟ نیستین ؟

توی کلاس هیچکس نبود . بهتر ! میگرفتم میخوابیدم .

تا برگشتم مجسمه ی ابولهل رو دیدم و سخته کردم .

قیافه ش از جن بو داده هم بدتر بود .

اخي کرد بهم و گفت : چته سر اوردي ؟

- من يا تو ؟ اه ترسونديم !!

نچي کرد :

- به درک . دوستاتو که راه ننذاختي اينجا ؟

- جنابعالي نیاز نیست نگران بشي !

- چي شده ؟

صدای کیهان که از پشت میومد باعث شد دو متر برم هوا .

هر دوتاشون با تعجب نگام مردن که گفتم : چیه ؟ چرا اونجوري نگام میکنين ؟

بیشتر اونجوري نگام کردن که اروم گفتم : فقط بلديد بترسونين ادمو .

امير هم بهشون اضافه شد .

از امير بدم نميومد . بچه ي بد ي نبود .

کيهان ادامسي انداخت تو دهنش و اومد سمت من .

خم شد تا قدش بهم برسه :

- حافظ خان ديروز رسوندت ؟

چشم غره اي بهش رفتم :

- نه !

- اي بابا ! پس با كي رفتي خونه ؟

- با عمم . به توچه ؟

- نه ! گفتم تمرين کني که به غير من بگي ! به من خيلي چه کپور !

- هيچي باو . ما از بچگي باهم بزرگ شدیم ولي ?? سالش بود رفت سوئد .

- خب به من چه اینا ؟

با تعجب نگاهش کردم . خیلی این بشر خونسرد بود !!!

امیر قندی به سمتم پرت کرد تا نگاهش کنم .

به سمتش برگشتم :

- هوم ؟

- برنامه ت چیه ؟!

با تعجب و بلند گفتم : برنامه ؟ برنامه ی چي ؟

کیهان دم گوشم ادا مس ترکوند که با اخم بهش نگاه کردم .

امیر خندید و گفت : امروز با من کلاس داری ! با اوستات !

خندیدم :

- نچایي !

کیهان نیمچه لبخندی زد و گفت : امیر سپردمش دست خودت . بینم چي میکني !

یا خوده خدا ! بسم الله !

با امیر راه افتادیم تو کافه تریا .

دم در کافه که وایسادیم همه بهمون یه نگاهی انداختن .

امیر دستاشو تو جیبش کرد و اروم گفت : میري دم صندوق، کلي چیز سفارش میدی، پولشم میگی بعدا میدی ... سفارش هاتو که گرفتی همشون رو میندازی تو سطل اشغال و میای میري .

با تعجب گفتم : مریضي ؟؟؟؟

شونه هاشو انداخت بالا و رفت که بشینه .

نفسمو با حرص دادم بیرون .

دستم و مشت کردم و یه نفس عمیق کشیدم .

رفتم پای صندوق و گفتم : سلام . من چهارتا چایی سه تا کیک شکلاتی و دو تا قهوه میخوام .

سرب تکون داد که سریع اضافه کردم :

- سفارش رو گرفتم پولشو میدم .

سروشو تکون داد و گفت : یه یه ربع دیگه آماده میشه .

یک ربعی اونجا وایسادم و همین که سینی سفارش هامو گرفتم با لبخند کش داری ازش تشکر کردم و به سمت دورترین سطل زباله که تو دیدرس همه بود رفتم .

یه نگاه به محتویات سینی کردم که دلم مالش رفت .

خدا ازت نگذره امیر .

همه ي سيني رو برگردوندم تو سطل زباله .

همه هيني بلند کشیدن .

رو به روم حافظ نشسته بود که با تعجب بهم نگاهي کرد .

سيني رو گذاشتم رو در سطل زباله و دستامو بهم زدم .

رفتم سمت امير که امير لبخند زد و بلند شد .

باهم به سمت در خروجي رفتيم که صندوق دار با عصبانيت گفت : خانوم نخوردي که هيچي پول ما رو هم ندادي !

نگاهش کردم مدل کيهان !

- اگه ميخوردم پول هم ميدادم .

بعدم راهمو کشيدم و رفتم بيرون .

- نه باريکلا ! خوب بلدي شر باشيا !

خندیدم :

- دست کم گرفته بودي ؟

خندید و دستاشو تو جیبش کرد .

چقدر من از اینکارا خوشم میاد !!!

(کیهان)

به پولاد نگاه کردم :

- مشکوک میزني بشر! خبریه ؟

خندید و گفت : نه باو ! کسی جرعتشم نداره!

نچی کردم :

- خب خاک تو سرت کنن! یه مخ هم نتونستی تو این پنج سال بزني.

- نه که تو زدي !

- من تو کارمخ زدن نیستم! دختره خودش باید بیاد!

در کلاس باز شد و کپور و امیر وارد شدن .

امیر خندید :

- حاجی خیلی کارش درسته!

بعد برگشت به کپور با هیجان گفت : گفت پول چی چی گفتمی بهش ؟

کپور اروم گفت : گفتم که اگه خورده بودم پولم میدادم!

امیر تا اومد چیزی بگه خونسرد به کپور گفتم : تپق نزدی که ؟

سرشو به معنی نه تکون داد .

سرمو چندبار بالا پایین کردم و ادامسمو باد کردم و پر سر و صدا ترکوندمش .

از روی میز اومدم پایین و رو به کپور گفتم : راه بیفت .

- کجا ؟

- بیا بابا کارت دارم .

چشماشو توي حدقه گردوند و جلوتر از من از کلاس زد بیرون .

تا اومدم برم بیرون امیر در گوشم گفت : دو یا چهار ؟

با خنده زدم پس کلش و گفتم : برو کثافت منحرف !

خندید و منم زدم بیرون .

راهرو رو طی کردم که دیدم یکم اونور تر به دیوار تکیه داده .

تا منو دید تکیه شو برداشت و گفت : کجا میخوای بری ؟

- حرف نباشه ! بیا ...

حدود نیم ساعت بود که راه میبردمش .

دیگه نق و نوقش شروع شده بود که به موتور رسیدیم .

یه لحظه بدنش لرزید :

- ا..ای..ن چي..یه ؟

- کوري ؟ موتورہ دیگ !

- و..اس..ه کیه ؟

- عمم !

هیچی نگفت که سوار موتور شدم و کلاهمو سرم گذاشتم .

یه پنج دقیقه منتظر وایسادم دیدم نمیشینه .

پوفي کشیدم و پیاده شدم و با یه حرکت بلندش کردم و ترک جلو

نشوندمش و خودم پشتش .

از اونجایی که دستای درازی داشتم زیاد نگران نبودم بابتش .

بدنش میلرزید . نمیدونم چرا !

موتور رو با صدای بدي از جا کندمش و به سمت پاتوقم راه افتادم .

دستاشو سفت به موتور زده بود و هیچی نمیگفت .

یکم خواستم اذیتش کنم .

جلوی موتور رو دادم بالا که یه جیغ بنفش زد و برگشت و کمرمو محکم گرفت و رفت بغلم .

یک لحظه انگاری بهم برق وصل کرده باشن !!!

تا حالا هیچ دختری تا این حد بهم نزدیک نشده بود .

دیگه نزدیکای پاتوق بودیم .

به پاتوق که رسیدیم سریع موتور رو نگه داشتم و با همون حس عجیب به موجود ریز نقشی که تو بغلم عین چپ میلرزید نگاه میکردم .

بعد از ده دقیقه به خودم اومدم و به شونه اش دست زدم :

- کپور ؟ رسیدیم .

بعد از دو دقیقه خودشو از بغلم جدا کرد .

چشمماش اشکی شده بود و ریملش روی صورتش ریخته بود .

با صدای خش داری گفت : میترسم .

سرشو انداخت زیر ... دستمو بردم زیر چونه ش و صورتش رو اوردم بالا .

توی چشمماش نگاه کردم :

- از من ؟

طولانی نگاهم کرد .

مردمک چشمماش میلرزید ..

لباش تکون خورد :

دستمواز زیرچونش برداشتم و گفتم : از چي ؟

- از ماشین ! موتور ! سرعت ... بدم میاد، متنفرم ... میترسم !

بهش طولانی خیره شدم و اروم گفتم : معذرت میخوام .

سریع و تند بهم نگاه کرد .

چي گفتم ؟ گفتم معذرت ؟!!!!!!؟!

- چ..چي گ..گفتي ؟

- چيزي نگفتم .

- نه چرا يه چي گفتي !

با انگشت اشاره و شصتم يدونه تشتك محكم زدم به پيشونيش :

- پياده شو بابا توهمي !

- توهمي عمته !

- شكي درش نيست .

يه نگاهي به بر بيابون انداخت و انگاري تازه متوجه شده باشه گفت : اينجا ديگه كجاست ؟

به كيوسك پشت يه سنگ بزرگ اشاره كردم و گفتم : اون اتاق پاتوق منه !
من عاشق اينجام . بيا ...

با ترديد و دو دلي نگام كرد كه گفتم : بخدا خوردني نيسي !

به سمت راه افتاد .

داخل كيوسك شدم و مهتابي ديواري رو روشن كردم .

فلاسك چايي كه صبح آورده بودم رو برداشتم و دوتا ليوان چايي ريختم .

رو به كپور گفتم : بشين .

اروم نشست رو زمين :

- اینجا زندگی میکنی؟

پوزخند زدم:

- بیشتر وقتا اینجا ولی خب ... یه خونه هم جنوب شرقی تهران دارم . اروم خندید:

- خرسندی و اینجا .. محاله!

عصبی شدم:

- چرا اینطور فکر میکنی؟

بهم نگاه کرد، سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم:

- از وقتی یادمه، با تک تک اعضای اون خانواده فرق داشتم . البته حقم داشتم ... یه خانواده ی مادی یخ بی روح!

- تو خودتم بی روحی!

لبخند ??? صدم ثانيه اي زدم :

- نه به اندازه ي اونا ! من خودمو ازشون کشيدم بيرون ... اما وقتي کشيدم بيرون که تقريباً نصف زندگيمو اونا کرده بودن !

- ميفهمم چي ميگي .

چاي و قند رو برداشتم و بردم جلوش گذاشتم و خودم هم نشستم :

- مادرر پدريت چطورن کپور ؟

رفت تو فکر :

- بچه بودم فوت کردن .

- نميدونستم !

- معلومه !

با تعجب ابروهامو بهم نزديک کردم :

- پیش کدوم داداشت زندگی میکنی ؟

لیوان چاییشو برد نزدیک لبش و اروم گفت : تنهام .

ناخوداگاه زمزمه کردم : منم !

هر دومون بهم نگاه کردیم ...

تا حالا بهش توجه نکرده بودم !

چه چشای نافذی !!!!

سرفه ای کرد و گفت : راستی چرا اینقدر بچه ها ازت میترسن ؟!

شونه ای بالا انداختم ...

با کنجکاو پرسید : یعنی واست مهم نیست ؟

- زندگي من چرا بايد براشون مهم باشه كه زندگي من واسه اونا مهم باشه
!؟

سري تكون داد و اروم گفتم : خيليا عاشق داستان هاي زندگي ديگران .

هوومي زير لب گفتم...

- چرا دست و پا چلفتي اي ؟

با اخم نگاه كرد :

- كي گفته ؟

پوزخندي زدم و گفتم : مگه بايد كسي ميگفت ؟ خودم ديدم .

- نيستم !

- عمم بود يه ليووان قهوه رو من خالي كرد ؟؟؟؟

سرخ شد و دهن باز كرد ... هيچ كلمه اي از دهنش خارج نشد .

پوفي کشيد و سرشو انداخت زير .

- هوي کپور ...

- هوي عمته .

- شکي تووش نيست !

- خبه حالا ...

- ميگم ... تو که علاقه اي به عکاسي نداري ! چي دوست داشتني ؟

- رياضي ... رياضي محض .

نتونستم جلوي خنده امو بگيرم و بلند زدم زيره خنده .

تا پنج دقيقه داشتم ميخنديدم .

کم کم خنده مو جمع کردم که ديدم مات به من نگاه ميکنه .

- عجب!

به خودش اومد و يهو بلند شد ودوباره نشست .

با تعجب به كارش خيره شدم كه گفت : خوش گذشت ديگ ! ميشه بريم ؟

با شيطنت گفتم : با موتور ؟

بلند گفت : نه!

يكم اروم تر گفتم : ايستگاه مترويهي چيزي ...

بلند شدم و گفتم : بيا من قولميدم اروم برم.

پوفي كشيد و با قيافه ي نزاره ي اوكي رو بهم داد .

كل مسير با اينكه سرعتم حلزون بود ولي چشماشو از ترس بهم فشار ميداد .

سر خيابون ناصر خسرو پيادش كردم و گفتم : كلاس داري ؟

نوچي کرد که گفتم : باش . روز خوش ...

سري برام تگون داد :

- روز خوش .

یک لحظه به قیافه ش خیره شدم و سریع موتور رو روشن کردم ...

قیافه ي معمولي اي داشت .

عينکي، چشماي قهوه اي سوخته، گندمي، موهاي فر و حالت دار مشکي ... در کل خيلي ساده بود .

از رو به روي ايستگاه اتوبوس رد شدم که دیدم توي قسمت زنونه و وایساده و منتظر اتوبوسه که بیاد .

شاید باید بگم که ... اولین دختریه که توي این پنج ساله زندگیم بیشتر از یک ماه تونستم تحملش کنم .

دخترآ موجودات عجيبين

فقط جیغ میزنن

میترسن !

نچسبن!

اه ... حالم بد شد اصلا !!!

ولی کپور ...

جیغ نبود

لوس نبود

ولی میترسه ...

ترس .. چیزیه که ازش متنفرم !!!

کپور یه نگاهی به دستای مشت شده م کرد و یهوگفت : داشتیم باهم

نقش هامون رومرور میکردیم .

پولاد با شک گفت : چه نقشي ؟

کپور لبخندي زد و گفت : اخه کيهان گفته بود که ماباهم دوست دختر دوست پسریم دیگ ! داشتیم اوکی میکردیم یه وخت سوتی ندیم .

امیر و پولاد سري تگون دادن و اومدن تو .

به کپور از پشت اشاره زدم دنبال من بیاد .

سريع از کلاس زدیم بیرون .

بیرون راهرو پوفی کشیدم و دستامو به کمرم زدم .

کپور نگاهی به سرتا پای من انداخت و گفت : چرا نخواستی اونا بفهمن ؟

- بیخیال ! مهم نیست ...

با پر رویی نگام کرد :

- اگه مهم نبود دستاتو مشت نمیکردی !

با اخم بهش خیره شدم :

- بینم ! به تو چه ؟

روی نوک پاش بلند شد و پشت به راهرو و ایساد و تا اومد چیزی بگه صدای
نحس کاویان اومد :

- اخه اینجا که جاش نیست !!!

کپور با تعجب به من اول نگاه کرد و برگشت ..

تا اومد بره و از من دور شه از بازو گرفتمش و کشیدم سمت خودم اما چون
تعادل مثل همیشه نداشت تپی افتاد تو بغلم .

برای اینکه بیشتر از این احمق بازی هاش کار دستم نده محکم با یه دست
گرفتمش تو بغلم و رو به حافظ کاویان، گفتم : اتفاقا، اینجا باید جاش باشه .

بچه ها پشت حافظ کاویان جمع شده بودن .

آدامسمو باد کردم و صدا دار ترکوندم .

پوزخندي رو به جمعيت زدم و کپور رو از بغلم کشيدم بيرون .

به قيافه ي سرخ و متعجبش خيره شدم .

لبخند محوي زدم و زير لب طوري که بشنوه :

- احمق ديوونه .

توي صورتش خم شدم و با دستم به خودم نزديک ترش کردم و سرمو روي سرش گذاشتم، طوري که همه فکر کردن دارم بوسش ميکنم .

ديگ چشماش از اين بيشتتر باز نميشد .

باز با همون لبخند غريدم : بَدَر اون چشما تو تا بدبختم نکردي .

يکم حالت عادي به خودش گرفت که دستشو کشيدم و از بين جمعيت داشتم رد ميشدم که حافظ کاويان منو نگه داشت و گفت : دستتو ازش بکش .

- عه ؟ بار خاطر چي ؟

ابروهاشوداد بالا وو جدي گفتم : صاحب داره !

- زكي ! كور بودي نديدي ؟!

- تو نه !

- ززرشكك ! من نَ كي پَ ؟؟؟

پورخندي زد :

- من !

خنديدم و دستمو روشونه ش گذاشتم و خيلي جدي گفتم : نچايي !!

كپور به هر دو تامون با تعجب داشت نگاه ميكرد كه دستشو با عصبانيت
كشيدم و به سمت كافه راه افتادم .

(ماهي)

گيج گيج بودم ! حافظ ... من .. هان ؟!

اصن نفهميدم تا خود كافه چجوره كشيده شدم .

روي يه صندلي پرت شدم و كيهان هم تلپي نشست رو يه صندلي، بهم خيره شد كه با تعجب گفتم : چيه ؟!

- منتظرم !

- هان ؟

- ببين ! نيچون كه ميپيچونم بشر ! منتظررررم !!!

- بابا خب منتظر چي ؟؟؟

- حافظ كاويان !

- اهااان . هيچي !

- ببين ! شر نگو !!!

- از بچگی به نام هم بودیم، حتی یکم که بزرگ تر شدیم شیرینیمون هم وقتی ما نفهمیدیم خوردن و وقتی فهمیدیم تصمیم گرفتیم که خودمون دوتا فسقش کنیم، واسه همین رفت سوئد ! همین ...

سرشو با اون حس خونسردی که همیشه رو اعصابم بود تکون داد و کیفمو ول کرد .

ادامسشو باد کرد و ترکوند بعد ابرو هاشوو بالا انداخت :

- عه یادم رفت، چي ميخوري حالا ؟

وای خدا خیرت بده ! جدا گشتم بود .

با نیش باز گفتم : یه کیک و یه قهوه .

سری تکون داد و از جاش بلند شد و رفت سمت صندوق .

برگشته دیدم که دوتا چایی با نبات دستشه !

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم سفارشو آورد سر میز و چایی و یه نبات گذاشت جلوی من .

چشمم دیگه داشت از حدقه میزد بیرون .

بهبش خیره شدم :

- این چیه دیگ ؟

- کوری ؟

- مگه من گفتم چایی !

- نه ! ولی من گفتم چایی!

عجب زورگویه ها!!!! !!! اخم کردم و گفتم : ممنون نمیخورم .

یهو دیدم چایمو از جلو روم برداشت و گذاشت جلوخودش و از اون عجیب تر، دیدم یهو چایی رو داغ داغ رفت بالا .

نزدیک بود جیغ بزنم !

ناباور نگاهش کردم که بلند شد و گفت : به عنوان اوستات بهت میگم برو سر کلاس شر نشه ! شایدم ... بزار شر شه نامزد جونت بسوزه .

دو سه قدم رفت جلو و بعد برگشت و با حالت مسخره ای دستشو تکون داد :

- اودافظ ماهی سیاه !

دست به سینه شدم و با اخم زیر لب زمزمه کردم : مضخرف !

یهو داد زد : فهمیدم چی گفتی مضخرف !

دیگه داشتم کفري میشدم !!! خدایا اچه چرا مننننن ؟؟؟؟؟؟ به قول پرنیا اگه من شانس داشتم اسمم شانس علي بود!

پوفي کشیدم و اروم از جام پاشدم . کافه کم کم داشت شلوغ میشد . کیفمو روی دوشم جا به جا کردم و راه افتادم سمت کلاس .

سر کلاس نگاه های بچه ها به من و حافظ داشت اذیتم میکرد .

اونم سر چه کلاسي ! تنظيم خانواده !!!

نميدونم چجوري کلاس تموم شد، با خستگي تمام از جام پاشدم و تا اومدم وسايل پخش و پلامو جمع کنم حافظ بالاي سرم وايستاد و گفت : خير نميگيري !

عينکمو با انگشتم به ته بينيم به فشار دادم و خيلي جدي گفتم : بايد بگيرم ؟

پوزخندي زد : چموش شدي !

- بودم، حالا هم برو بالا باد بياد !

اي وایای !!! بالا ؟!!!! خدا خدا خدا !

ابروهاشو داد بالا و گفت : ماهي سيا .. يادت نره چي بهت گفتم !

سوالي بهش نگاه کردم که تو روم خم شد و گفت : اخرش مال مني، حالا هي دم بتکون ماهي سيا !!

با شوک بهش نگاه کردم که راهشو گرفت و رفت ! شوخي نبود ... جدي بود

فردا کلاس نداشتم پس زنگ زدم به پرنیا و برنامه ی خرید رو باهاش چیدم .

توی مرکز خرید براش همه چیو تعریف کردم . دهنش یه نیم متری باز مونده بود .

خندیدم و گفتم : ببند گاله رو !

با تعجب گفت : بین ... کاری ندارم که حافظ اون حرفو زده هاااا ... ولی اخیه ... تو و کیهان ؟؟؟؟

نی ایمیوه م رو از دهنم بیرون اوردم و گفتم : انصافا داره دیوونه م میکنه .

- مشنگیاااا ... من جات بودم اصن دوست نمیشدم .

- میدونی ... یه حسی ... در عین اینکه نمیخواستم میخواستم !

دیدم عین این ایموجیای گیج داره نگام میکنه که یکم سرمو بالا کشیدم :

- عه پرنیا لوازم ارایشی !!

یهو دیدم عین مرغ دوید رفت سمت لوازم آرایشی و دو مین بعد پکر اومد بیرون .

با تعجب گفتم : چي شد ؟!

- نداشت !

- اشکال نداره، میریم پیش حنا .

یهو دیدم بشکن زد و گفت : ببین منو !!! تو و خرسندی که ریختین روهم ... باید یه کاری کنی شبیهش شی ! گفتمی تتو داره ؟

یکم فکر کردم :

- اره، یدونه روی گردنش، یه اژدهاس !

- توام باید بزنی !

پوکر بهش نگاه کردم که دستمو کشید و نیم ساعت بعد توی خونه ی حنا بودیم !

رو به حنا کردم :

- بابا این دختره دیوونس ! یادته من سه سال پیش زدم دوباره اومدم پاک کردم !!؟؟

حنا ریز خندیدو گفت : اره ولی خیلی بهت میاد جدا ماهی ! بیا یدونه لایه یک میزنم درد هم نداره ! خب طرح ها رو دیدی !!؟؟

یه مشت طرح جک و جونور کشیده بعد ... لا الله الا الله !

اخمامو کشیدم توهم و گفتم : وایسا تو گوشیمو نگاه کنم .

تا اومدم گوشیمو در بیارم پرنیا یه عکسی رو جلوی من گرفت . یه مرد بود روی قفسه سینه که دو سر داشت و تا ترقوه میومد .

خوشم اومد، چیز خفنی بود !

همونو انتخاب کردم و چشمتون روز بد نبینه که چقددرد درد داشت !

بعد از تموم شدنش با اینکه اشکم در اومده بود ولی راضی بودم .

انگار با اون تتو اون دختر بد وجودم رشد کرده بود .

با زبونم با پیرس بالای لبم بازی میکردم که حنا یهو پرسید : یادته واست ۱۴ تا پیرس روی گوشت زدم اخت هم در نیومد؟! این لب بالایتم من زدم .

لبخندی روی لبم اومد و گفتم : میخوام بینیم و پایین لبمم بزنی ! میزنی؟!

درنیا با تعجب نگام کرد و گفت : نه دیگ در این حد !!!

چشتون روز بعد نبینه که اونا هم درد داشت .

برگشتنی به پرنیا گفتم : دیگه میخوام دختر بده بشم، مورد مقبول دوست دختر کیهان خرسندی !

- خدا خودش کمک کنه !

بهش لبخندی زدم .

حدود یک هفته میشد که خبری از کیهان نبود کلا .

نه تو دانشکده میدیمش نه تلگرام و اینا ...

از اون روزی که با پیرسینگ هام و مانتو های عجیب غریب میرفتم دانشکده همه دیگه دستشون اومده بود نباید بیان سمت من !

سرم تو گوشیم بود که دستی گوشیم رو قاپید و وقتی به بالا نگاه کردم دیدم کیهانه .

اومد و خودشو انداخت صندلی جلوی من .

دستشو توی جیب بلوز گشاد و طبق معمول مشکیش کرد و ادامسشو باد کرد :

- نیم ساعت دیگ دم موتور من، دیر نکنی کپور !!!

نیم ساعت بعد رفتم جایی که همیشه موتورش رو پارک میکنه .

با تعجب دیدم یه دختره رو به روش وایساده و داره گریه میکنه و کیهان سعی داره صداشو خفه کنه .

دختره با صدای به شدت رو مخی میگه : بیبی اخیه چرا ... مگه من چی کم داشتم ؟ هر کاری تو کردی منم کردم ...

کیهان صداشو برید : اشتباهت من بودم ... دیگه سراغ اشتباهتو نگیر شادناز ! حالا هم برو من کار دارم .

دختره که حالا فهمیدم اسمش شادنازه با عجز سرشو برگردوند که منو دید .

یهو چشماش پر تنفر شد و زیر لب چیزی گفت که کیهان گفت : گمشو ! با تعجب دیدم شادناز میاد سمت من .

یهو دیدم یه تنه ی محکم بهم زد که پرت شدم سمت نرده های بیرون دانشگاه و همه ی وسایلم پخش زمین شد .

دنبال عینکم میگشتم که یهو یه دست منو بلند کرد و دیدم یکی پشت پاهامو گرفت ! کیهان منو طوری گرفته بود که صورتم به سمت کمرش بود و پاهام سمت صورتش !

با تعجب گفتم : کیهان !!؟

- جانم؟!

مسخ شدم .

جانمش به شدت سرد بود ولي ... لرزوند !

منو کشید پایین و جلوي خودش گذاشت .

بهش نگاه کردم .

اونقدر تفاوت قد داشتيم که وقتي به صورتش نگاه ميکردم نور ميخورد .

زیر لب گفتم : مرسى .

عينکم رو بهم داد و كيفم رو انداخت رو شونه ش و دست منو کشید و برد
سمت خيابون شلوغ .

- دوست داري يكم شلوغ بازي در بياريم !؟

تو سکوت بهش نگاه کردم که گفت : فقط دستمو سفت بچسب !

يهو کشیده شدم بين اون همه ماشين در حال حرکت .

کیهان جیغ میکشید و منم از شدت هییجان به خنده افتاده بودم .

روی ماشین های پارک شده می پریدیم و بین ماشین های در حال حرکت میدویدیم .

توی یکی از کوچه های نصر خسرو در حالی که به شدت نفس نفس میزدیم پیچیدیم .

یکم که حالم جا اومد بلند زدم زیر خنده، یاد قیافه های ملت می افتم خندم میگیره!

کیهان لبخندی زد و گفت : همیشه بخند .

خندم قطع شد و با تعجب گفتم : هان ؟

- میخندی پیرس لبت معلوم میشه .

یهو خم شد تو صورتم و گفت : سکسی

ميشي کپور !

صورت م يهو به شدت قرمز شد و از شدت دستپاچه يه بار بلند شدم و دوباره رو زمين نشستم .

بلند خنديد و گفت : همين حرکتو ميخواستم !

دوباره خنديد و گفت : من ميرم، کاري ؟!

سرمو تند تند به نشونه ي نه تکون دادم که دستشو تکون داد و رفت .

بعد از دو دقيقه از جام پاشدم و رفتم بيرون که يه ماشين جلوي پام ترمز زد.

شيشه ي دوديش رو داد پايين و گفت : پپر بالا ماهي سياه، مامان دستور داده بيرمت که بيننت .

چپ چپ به حافظ نگاه کردم :

- مرسي! من با اتوبوس ميام .

اخماش رفت توهم :

- به درک !

گازشو گرفت و رفت . اخه این ماشین چي بود که اختراعش کردن؟!

با غرغر رفتم سمت ایستگاه اتوبوس و سوار اتوبوس شدم .

این نازنین خانوم هم خیلی گیر بود هم خیلی عشق مهموني گرفتن .

بعد از یک ساعت و نیم رسیدم خونشون، زنگ در رو زدم که اون نسناس
بیشور عقده اي برداشت و با صدای نازکش گفت : وای ماهي جون خودتي
؟ بیا تو عشقم .

در رو باز کرد و همین که وارد شدم دیدم حافظ روی تاب خونه نشسته و به
من خیره شده !

- دیر کردی ماهي سیاه !

- ترافیک بود .

ابروشو داد بالا و گفتم : چرا اقاتون نرسوندت !؟

اخم کردم:

- به تو چه ؟!!!

شونم رو گرفت و تو صورتم زل زد

- اون هر چقدر میخواهد بتازونه، بگو بتازونه ! اخرش تو دامه مني !

- برو بابا خدا روزیتو جای دیگه ای بده !!!

خم شدم دم گوشم زمزمه کرد :

- هانی، روزی من دقیقا کنارمه ! خدا هم میده ...

مورمورم شد ... سریع رامو کشیدم و رفتم داخل .

نازنین جون از بس بوسم کرد، تفي شدم قشنگ و بعد از اون نوبت راضیه

بود یا همون مونيكا !

با اکراه داشتیم مثلاً همو بوس میکردیم .

با عمو و محمد دست دادم و دیدم اردلان هم هست .

لباسم خدا رو شکر خوب بود .

مانتوم رو در اوردم و رفتم بیرون و کنار اردلان خواستم بشینم مه مونیکا نشست کنارش .

پوفی کشیدم و دیدم تنها جای خالی کنار حافظه .

با شیطونی نگام کرد و به جای خالی اشاره کرد .

با بدبختی خواستم برم بشینم که محمد از پشت کشیدتم و گفت: بیا جای من کنار مامان بشین .

آی حال کردم ممممم .

به جز سوزوندن لحظه به لحظه ی حافظ اتفاق خاص دیگه ای نیافتاد .

گوشیم لرزید، اس ام اس از کیهان بود :

. Some girls are bad enough to be good one day

! Nice pircing babe, kiss on cheak

بعضی از دخترا اونقدر بد هستن که خوب باشن .

پیرسینگ خوبیه، بوس رو گونه !

با دیدن اس ام اس چاییم موند تو گلوم و داشتم خفه میشدم که دستی به
دادم رسید .

همه جای بدنم که نبض داشت ضرب داشت !

گونه هام سرخ سرخ بود،

به حافظ نگاه کردم و سرمو تکون دادم و سریع رفتم دستشویی .

توي اينه ي دستشویی داشتم به قیافه ي سرخم نگاه میکردم که یه اس ام
اس دیگه اومد

از طرف کیهان بود، بازش کردم

? Binam mano, kojaei

براش زدم

Khone kaviyan ha, mehmonie

زد

Adres bede biam onja, ye kari drm bahat

با تعجب ادرس رو دادم نیم مین دیگه اس داد بیا جلوی پنجره ی سومی که
میشد تو اتاق محمد .

با تعجب رفتم که دیدم رو موتور نشسته و به من نگاه میکنه .

پنجره رو باز کردم و با تعجب گفتم : اینجا چیکار میکنی؟!

اروم ولی پر قدرت گفتم : هیچی، دلم واسه ماهی سیام تنگ شده بود !

گونه هام سرخ شد و چشمام گرد.

خنده ی ارومی کرد و گفت : شام خوردی؟!

- اره .

- بیا ...

- کجا!!؟

نگام کرد و دستاشو باز کرد و گفت : بیا اینجا .

با تعجب بهش خیره شدم ...

بهش خيره شدم

دوباره دستاشو باز کرد . با تعجب از کناره پنجره رفتم و به بهونه ي يه هوا خوري رفتم بيرون که حافظ بهم بد نگاه کرد .

اب گلومو با صدا قورت دادم و رفتم بيرون .

شالمو دور سرم پيچيدم و رفتم پشت ساختمون .

روي موتورش نشستته بود و داشت با کارد تيزش يه چيزي رو کندکاري ميکرد .

اروم صداش زدم، سرشو آورد بالا و بهم خيره شد .

نميدونم چي تو من و اون بود که فقط نيم ساعت بهم خيره شده بوديم .

qlbm ta tui dhenm mizd, bomm bomm !

از روي موتور بلند شد و تیکه چوبي که دستش بود رو انداخت پايين .

با کارد تیزش به سمتم اومد و با دو قدم خودشو به من رسوند .

مسخ شده بودم، حتی نمیتونستم درست نفس بکشم، لعنتی !

سردی قسمت پهن کارد رو روی سمت چپ صورتم حس کردم .

تیزه ی چاقو رفت سمت گوشم و بعد سوزش کمی که حس کردم، روی صورتم خط کشید .

یدونه با دست زد زیر چونم، خون فواره زد .

با تعجب دستمو بردم بالا تا به صورتم دست بزنم ولی اون دستمو گرفت و به سمتم خیره شد، لباسو روی زخم صورتم گذاشت، سوختم !!!

لبشو برداشت و توی همون فاصله بهم خیره شد .

مات لبای سرخ از خونش بودم، به چشماش خیره شدم که زمزمه کرد : -
یادت باشه ماهی سیاه ! کیهان اگه به عشقش آسیب هم بزنه، هیچوقت
ولش نمیکنه !!!

مسخ چشماش شده بودم ... نا خودآگاه دستم به سمت لباس که خون
قرمزشون کرده بود رفت، روی لبای داغش نشست، لبش به لبخند باز شد و
اروم چیزی گفت که متوجه ش نشدم .

با تپه تپه گفتم : چ..چچی ؟

خندید و دوتا انگشتشو روی زخم کشید و بعد با همون دوتا انگشت خونی
روی لبم کشید :

- این زخم، یعنی نشون کرده ی کیهانی !

حالش خوب نبود امشب .

برگشت تا بره که از دهنم پرید "کجا"

وایساد ولی برنگشت :

- ولم کن ماهی، خوب نیستم .

- میگی خوب نیستم بعد انتظار داری من ولت کنم؟!

بهم مثل بچه ها خیره شد :

- بابام، مرد !

مات بهش خیره شدم .

خودمو بهش رسوندم، چرا این مرد گریه نمیکرد؟!

- کیهان، من، متاسفم .

- منم متاسفم ! چون اوني که میخواست نبودم .

- کي ؟ چطوري اخه !؟

سرشو تگون داد :

- نمیدونم، هیچکس به من نگفت، پدرم هفت روزه مرده !!!

وای از لبم خارج شد ! چقدر درد داشت .

نا خودآگاه خودمو بلند کردم و سفت بغلش کردم .

یهو دیدم دستاش دورم حلقه شد .

بیچاره کیهان !

(کیهان)

- سلام اقای حسینی .

- به اقا کیهان خان گل، چطوری پسرم؟

- ممنون .

- راستی تسلیت پسرم . واقعا ناراحت کننده بود . ایشالله غم آخرت باشه .

- ممنون ... زنگ زده بودید راستش ...

- آره پسرم، در مورد ارثیه پدرته !

- ولي بابا منو از ارث محروم کرده بود !

خندید :

- نه بابا ! باباي خدا بيامرzt فراتر از برادرash بود ! اين اخريا زنگ زد به من كه
حسيني ... ميخوام ويلا و زمين ها و هرچي و هرچي كه هستو بدي به
كيهان . مادرت هم كه ...

در جريان بودم .

KetaBBaZZ.IR

مادرم از پدرم سالها پيش جدا شده بود و الان يه زندگي خوب داشت و منم
فراموش کرده بود .

سرمو تگون دادم و با گفتن خدافظ گوشي رو قطع کردم .

اونقدري بابامو ندیده بودم ولي ... هر چي بود و نبود بابام بود .

در کلاس باز شد و با فکر اینکه پسران چشمای بستمو باز نکردم .

بعد از دو دقیقه صدای دخترانه ای اومد :

- کیهان بیا گل گاو زبون دم کردم، بخور خوبه برات .

چشماتو باز کردم ... صورتش جلوی صورتم بود .

زخم صورتش رو باند پیچی کرده بود .

اخم کردم که ترسید :

- گاو گل دوست نداری ؟

خنده ام گرفت خودشم از سوتیش خندید .

دست بردم و چسب روی صورتش رو محکم کردم که گفت : چیکار میکنی ؟!

با اخم گفتم : هیچوقت هیچوقت، این زخم رو از کسی پنهون نمیکنی !!!

با همون اخم از جام پاشدم و دوباره زخم سر باز کرده ش رو بوسیدم .

عاشق طمع خون بودم، صورت ماهي هم مزه ي توت فرنگي و شاتوت ميداد .
يه مزه ي فوق العاده ايجاد ميكرد .

ليوانو برداشتم و از كلاس زدم بيرون .

دستم و روي خون لبم كشيدم و با لبخند به ليوان خيره شدم ...

بيچاره ماهي !

سال بعد يه مراسم گرفته بودن واسه بابا ... دوست نداشتم برم چون
ميدونستم برخورد خوبي نميشه باهام، مني كه پسرشم !

توي خونه هيچكس گريه نميكرد، هيچكس اشك نميريخت، هيچ دستمال
كاغذي از جعبه جدا نشد ... خانواده ي سرد و بي رويي كه حتي مرگ
برادرشون هم اهميتي نداشت !

عمه اهي كشيد و گفت : حيف شد !

همين ...

صدای ویالون و پیانو از گوشه ی سالن میومد .

اره، یادم رفته بود ! ما عزا گرفتیمون هم با هنره !

پوزخندی زدم که زن عموم با کنایه گفت : نمیدونم بهت تسلیت بگم یا تبریک اقا کیهان، پولدار ترین فرزند خرسندی دیگه نیست !

پوزخندی زدم و گفتم : تبریک بگین، اما به من نه !!! به کسی که قراره بهش برسه .

عمه قری به گردنش داد و گفت : مگه به تو نمیرسه ؟!

ادامس نعناییمو باد کردم و پر سر و صدا ترکوندم و گفتم : رسید و نرسید ...

همه پرسشی نگام کردن که شونه هامو انداختم بالا، به همشون یه نگاهی کردم و گفتم : سرتون تو کار خودتون باشه، کبکا !!!

همشون اخم کردن و نصفیشون لفظ بی ادب رو به کار بردن که خندیدم و گفتم : بی ادب، پولداراین که چشمشون به مال یه نفره که مرده !

از جام پاشدم و از محفلشون زدم بیرون .

رفتم حیاط و سیگاری روشن کردم .

من همیشه بد داستان بودم ... کسی قرار نیست بفهمه ... که چقدر
خطرناکم !

تلفنم زنگ خورد ..

پولاد بود .

- بله پولاد؟!!

- محموله ها ... رسید ! میخوای چیکار کنی؟! تا سه روز دیگ نترکونیم،
میترکونمون !

دود سیگارمو به بیرون دادم و چشمامو ریز کردم :

- پولاد، شده توی یه جدال باشی؟!!

- ک* نگو مومن ! زده به سرت داری شر میگی !

- گوش کن ... بین دوتا زندگی موندم . امیر گفت دوتاشو باهم قاطی کن، ولی یکیشون فدای اون یکی میشه !

- کیهان حالت خوب نیست ! شب بیا پادگان یه سر بهشون بزن، اجناس نابین، واسشون دلار ها پول میدن ... راستی هفت تیرت هم آماده س، همون که خود سپه سالار دستورشو دادن !

بلند خندید که قطع کردم .

کلافه روی پله ها نشستم .

نقشه ام اشتباه بود ... خیلی اشتباه ! ماهی که شادناز نبود !!!

ماهی نباید بد شه ... نباید درگیر شه !

همه چی از سال پیش بهم خورد، منی که سپه سالار مافیا بودم، شیش سال تو این کار بودم ... توی این شیش سال هر کس با من رفت و امد کرد وارد این گروه شد، پولاد، امیر، شادناز، مونا و حتی رضا !

ولی ماهی ...

اگه وارد اين گروه شه ... اولين كسايي كه اذيتش ميكنن پولاد و شادناز و بارمانن .

كلافه سيگار اتيش زدم كه گوشيم زنگ خورد .

عكس ماهي افتاد روش .

زير لب زمزمه كردم : چرا تو؟! چرا اخه تو؟؟؟؟

رد تماس زدم و گوشيم رو خاموش كردم .

وضعيت گروه بهم ريخته بود. واسمون رقيب پيدا شده بود و ما نتونسته بوديم رد يابيش كنيم .

هر لحظه امون توي خطر بود، كلافه بودم، خيلي كلافه !

توي اين يه سال خيلي كارا بايد ميكردم كه نتونستم .

مثلا جدا شم، از ماهي سياه، از يه تيكه از قلبم !

سردرد هجوم آورد به مغزم، ماهي رو، بايد قربوني کنم؟

امير در جريان کار بود ...

گوشيمو روشن کردم و سريع به امير زنگ زدم .

برداشت

- امير، شير يا خط؟!

بدون درنگ گفت : شير ! ماهي ؟

- اره ...

- تا وقتي با تو باشه مشکلي پيش نمياد، هر چي نباشه، زن سپه سالاره !

- از اون نميترسم ...

- مگه ميترسي؟!

- تفكراتش نسبت به من عوض ميشه !

- ديگ اش ..

قطع كردم ..

شماره ماهي رو گرفتم .

همين كه برداشت گفتم : يه چيز بهت ميگم، هيچوقت هيچوقت هيچوقت فراموشش نكن،

- چي ؟

- مراقبتم !

- همين ؟! كيهان يه چيزيت ميشه ها

- خداحافظ، تا ... هفته ي ديگ .

تا اومد صداش در بيداد قطع كردم و يه اس ام اس به بارمان دادم " ادرس، گروگان، ويژه، خدمت نه، حاكميت !"

بعد از دو مین زد : "جون بخواه سالارم"

اهي کشيدم و گوشي رو خاموش کردم

سيگاري اتيش زدم و چشمامو ريز کردم

شاید ... نباید اينجوري ميشد !

(ماهي)

چشمام رو باز کردم، سرم تير ميكشيد.

همه چيز يادم اومد، من نزديك دانشگاه بودم، يكي از پشت دستمال

گذاشت جلوب بنيم و ... حالا من اينجام !

يه نگاه به دور و اطراف انداختم، يه اتاق بود با يه تخت و به ميز ارايش،

همين !

من، دزدیده شده بودم!

ولي ... يه جاي كار مشكل داشت، چرا با من اون شكل كه بايد رفتار نميشد
؟! چرا دستام بسته نبود .

در باز شد و يه پسر اومد تو، تا منو ديد نخودي خنديد و گفت : به به وي آي
پيمون هم كه بيدار شد !!

وي آي پي ؟؟؟؟

- تو كي هستي ؟!

داشت ميرفت سمت در كه برگشت و اروم گفت : به تو چه ؟!

چشمام گشاد شد، در بسته شد !

كيهان، يعني الان كجاست ؟؟؟؟؟

اشك توي چشمام نشست و پاهامو توي شيكمم جمع كردم .

ياد تك تك لحظه هايي. كه با كيهان گذروندم، ديوونه ام ميكرد اين فاصله .

بعد از چند دقیقه داد زدم : حالم ازت بهم میخوره ... کجایی؟؟؟

تا شب هیچ خبری نبود، شب همون پسره یه سینی غذا آورد و یه قاشق از برنج و خورشت خورد و گفت : ببین سالمه !

با گفتن "ببین" زدم زیر گریه و همینجور های های اشک میریختم که پسره هل کرد و گفت : چیه؟ بخدا گروگان نیستی !!!! فک .. فکر کن اومدی مسافرت !

بدون کیهان؟؟؟

احساس میکنم وقتی کیهان نیست لختم، یه تیکه از بدنم نیست !

با گریه گفتم : از جون من چی میخواید ؟

شونه شو انداخت بالا و گفت : منم نمیدونم ! سپه سالار دستورشو داد !

- سپه سالار کیه دیگ !؟

- سالارمون، میاد میبینیش ! مته اینکه خیلی ...

صدای کلفتی او مد که انگار واسم آشنا بود :

- رادین اینقدر زر نزن بیا پایین !

پسره که فهمیدم اسمش رادینه خندید و رو به من گفت : حالا باز همو
میبینیم خانوم محترم !

در رو بست و من بی میل به بشقابا نگاه کردم، یعنی الان کیهان فهمیده من
کجام؟؟!

یک هفته از اقامت من توی اون اتاق میگذشت .

اتاقا تاریک بود و پشت شیشه میله کشیده بودن، فقط رادین رو میدیدم .

هیچی نتونسته بودم بفهمم، بعضی وقتا هم صدای اشناي زنگ موبایلم از
یه اتاق دیگ میومد که سریع خفه ش میکردن و بعد از یه روز حتی اون صدا
رو هم نشنیدم .

یکدفعه سر ظهر دیدم رادین اومد سمتم و روی صورتم یه پارچه کشید و منو به سمت در هل داد، هر چی اعتراض کردم که داری چیکار میکنی هیچی نگفت!

بعد از دو دقیقه راه رفتن و ایسادم،

پارچه از روی صورتم کشیده شد اما دستي پس کلمو گرفت و کلمو به زیر خم کرد، فقط کفشای ال استاری رو میدیدم که با شتاب به سمت من میومدن و یه صدای آشنا:

- چه گوهي میخوري؟! بکش دستو!

فشار از روی کلم برداشت شد و اونقدر مات این صدا بودم که تعادل رو از دست دادم.

کیهان!

به دوتا مرد نگاه کردم، رضا، امیر!!!!

برگشتم اون سمت، رادین ... مونا!!!!

دختر ديگه اي هم كه واسم اشنا بود به شومينه تكيه داده بود، به صاحب
كفشها كه تو دو قدميم بود خيره شدم، رفتم بالاتر، شلوار كتوني مشكي،
بالاتر ... يه بلوز گل گشاد مشكي، بالاتر ... خالكوبي اژدهاش، بالاتر ... بغض
كردم، كيهان من بود !

با بغض دهن باز كردم و دوباره دهنمو بستم !

سرمو انداختم زير كه دستي منو بلند كرد و خطاب به رادين گفت : خوبه به
بارمان گفتم اذيتش نكنين، پوست استخون شده!

مونا لبخندي بهم زد بعد با غم لبخندشو جمع كرد .

برگشتم رو به كيهان با چشماي اشكي گفتم : شماها رو هم گرفتن ؟؟؟؟

تك و توك صداي خنده اي اومد و تا كيهان اومد لب باز كنه صداي پسري از
پشت اومد، دنيامو خراب كرد :

- سپه سالار، محموله ها رو نگاه نكردين !

صداي رادين اكو شد " سپه سالار دستورشو داد "

اونقدر این صدا تکو شد که دستمو روی گوشام گذاشتم و به کیهان خیره
شدم، لب زدم : دروغه !

سرشو انداخت پایین، دستاشو مشت کرد ..

دستم افتاد کنار بدنم .

زیر لب مات زمزمه کردم : فقط ... بگو ... چرا؟!

دستشو به سمتم آورد که خواستم جا خالی بدم اما با پاش زد پشت پام که
افتادم تو بغلش ...

- میخوای بدونی چرا؟؟ واقعا؟؟

هیچی نگفتم، سرم پایین بود ...

- چون تو زن سپه سالاری، تو سپه بانویی ! این بچه ها هم اشنان، اره
ولی حرفم یادت باشه !

دم گوشم خم شد، نفس هاش به پوست گردنم میخورد و مور مورم میکرد :

- مراقبتم ! اگه هنوز به من اعتماد داري ...

يدونه محکم زدم تو گوشش که همه ناباور نگام کردن .

اون پسره دوید سمتم و تا اومد دستشو بیره بالا کیهان از مچ گرفتتش و به سمت مبل پرتش کرد .

رو به من گفتم : میدونم، ولي ... به دهلیز زندگي من خوش اومدي !!!

اشک از چشمم چکید و پلکم پرید .

مشتام باز شد و به همه یه نگاه بغض الود کردم و رو به کیهان با بغض گفتم : چجوري برم بیرون ؟!

لبخند محوي زد و دستاشو توي جیبش کرد، کاردش رو در آورد و چونمو محکم گرفت و به سمت خودش کشید

جاي جاي صورتم سوخت ...

سه تا زخم زیر همون زخم قدیمی زد، محکم تر .

کارد رو به سمت صورت خودش برد و سه تا زخم واسه خودش زد .

زد زیر چونم که خون به اون ور صورتم پاچیده

شد .

لبخند محوي زد و گفت : هر وقت نشوني هات پاک شدن، ميتوني راحت
راحت رو بکشي و بري !!!

بعد رو به مونا گفت : ببرش سمت اتاق بغلي خودم .

رو به بقيه گفت : اين دختر، سپه بانوتونه ! هر بي احترامامي به اين دختر،
سزاش چيزيه که خودتون هم ميدونيد !

همه سري تگون دادن ...

پاهام ضعف ميرفت، غذاهاي يك هفته رو همشو دور ريخته بودم .

دستمو به زور به گوشه ي لباس کيهان رسوندم .

برگشت و نگام کرد، چشماش يه جوري شد ...

نگاهي به بدن لرزوم انداخت و اروم گفتم : چته؟

خندیدم و گفتم : شاید هذیون باشه، ولي دهلیز زندگی توي تاریکيه، بزار روشنش کنم !

پاهام تا شد و چشمام بسته، زندگی جلوي چشمام دهلیز تاریک شد !!!

(کیهان)

جسم نازک و ضعیفش پرت شد به سمتم .

محکم کمرشو چنگ زدم، چقدر یخ بود !!!

بدنش یخ و سرش آتیش بود ...

با نگرانی بهش نگاه کردم، نه !! نمیزارم چیزیت بشه !!!

صدای پچ پچ بچه ها رو میشنیدم .. داد زدم : اکبررررري ! اکبریییییی !!!

سها اکبري دويد توي سالن و يه پا کوبيد و به من که از خشم ميلرزيدم نگاه کرد .

- سپه بانو رو ميبري بالا ... دو دقيقه بعد بالا سرشم . بين چرا اينجوري شده !

سري تکون داد و با مونا، ماهي از بغلم کشيدن بيرون و به سمت اسانسور بردن .

انگشتاي دستامو يکم تکون دادم و بعد با دو قدم خودمو به رادين رسوندم و يه مشت تو صورتش زدم .

نفر بعد بارمان بود که از يقه گرفتمش و به ديوار کوبوندمش و دوتا مشت محکم نوش جون شکمش کردم .

تا خواستم به سمت امير برم شادناز با پوزخند گفت : نگو که بعد از اين همه سال، اين دخترک ريقو شده مايعه ي ضعف سپه سالارمون !!!

با پوزخند بهش خيره شدم و گفتم : سوخت ؟! بزار بسوزه !

رادين گوشه ي لبشو که خوني شده بود پاک کرد :

- ولي اون، صالحيه !!! شما هميشه ...

داد زدم : نيست !

بارمان سرفه اي كرد و روي زمين ولو شد و با پوزخند گفت : اگه نيست، كيه ؟ فاميليش كه كوسه نيست !!!

بلوزمو صاف كردم و با دو قدم خودمو به سمت بارمان رسوندم، يكي از پاهامو اروم روي صورتش گذاشتم و خم شدم .

صداي ناله ي ضعيفش به گوشم خورد .

- ببين اسمش ماهي ۰ ... فاميليش ... خرسنديه !!!!

امير خنديد و گفت : جديه ؟!

پامو از روي صورت بارمان برداشتم و به سمت پله ها رفتم و سوالشو بدون پاسخ گذاشتم . چي جواب بدم ؟ وقتي خودم دو به شكم ؟؟؟؟

رسيدم به اتاقي كه دستور آماده شدنش رو براي ماهي داده بودم .

یه دستمال خیس روی سر ماهی بود، از شدت عرق موهاش به هم چسبیده بودن و روی پیشونیش ریخته بودن .

به دستش یه سرم وصل بود .

مونا نگاهی بهم کرد :

- دوسش داری ؟

از سوال ناگهانش جا خوردم .

به روی خودم نیاوردم و با خونسردی گفتم : نه !

با ناراحتی نگاهی به ماهی انداخت و گفت : بیچاره ماهی !

با سها از اتاق زدن بیرون و دم در بود که گفت : یکم ضعف کرده، خوب میشه

.

از اتاق رفت بیرون ...

نگاهي به چهره ي رنگ پريدش کردم، دوسش نداشتم !

روي صندلي نشستم و پاهامو روي تخت انداختم .

زير لب زمزمه کردم : نشود فاش کسي، آنچه ميان من و توست !

لبخند نيمه جوني زدم و چشمامو بستم ... صدای ناله اومد، چشمامو باز کردم و بهش خيره شدم ...

ناليد : کيهان ...

زير لب گفتم : جونم ؟

دوسش نداشتممم !!!

چشمشو باز کرد و با لبخند نيمه جوني گفت : خواب ديدمت .

دوباره چشماشو بست و به خواب رفت .

وقت كردي سر بزن به خوابم

البته اگه من بخوابم !

يه نگاه به سرم خاليش كردم

دريچه رو بستم و با احتياط سوزن رو از دستش خارج كردم .

دستي روي زخماي صورتش كشيدم، نه ... من دوسش نداشتم !

نزديكاي ظهر بود كه از خواب بيداز شد .

با خونسردي گفتم : چه عجب بيدار شدي !

پوزخندي زد : كاشكي بيدار نميشدم .

اخم ريزي كردم و اروم گفتم : توضيح ميدم .

تو سکوت بهم نگاه کرد .

- این یه باند مافیایه ! نه در اون حد خطرناک مثل مواد و اینا ... نه ! ما کارمون قانون شکنیه ! قانونایی در حد چي ! این باند حدود شیش سال پیش با همکاری من و پولاد شکل گرفت . اما بقیه ... این بچه هایی که اینجا میبینی، به جز امیر، بچه های فراری یا پرورشگاهی یا بچه های کار بودن، با پولاد جمعشون کردیم اینجا که فقط قانون بشکنن و صادرات و واردات های غیرقانونی بکنن ! جا اینکه یه سرپاشون معتاد و هرزه و ... میفهمی خودت ... هر کس که با من بگرده، وارد این گروه میشه ... اما تو ... با یه جایگاه خاصی وارد این گروه شدی ! سپه بانو ... ینی همسر سپه سالار !!! و اینجا، من سپه سالارم .

نگاه بی رمقی بهم انداخت و لباسو با زبونش تر کرد :

- خطرناکه ؟

- نه در اون حد، ما رو اگه بخوان بگیرن که نمیگیرن فووش یه سه سال حبسه !

- چرا من ؟

بهبش نگاه کردم ...

- چيزيو از دست ميدي اگه اينجا باشي ؟ فوقش رشتت، فوقش برادرات،
ديگ چي ???

لبخند محوي زد :

- تو هستي ؟

بهش خيره شدم .

- تو باشي خوبه ... همه جا خوبه ... همه خوبن . نميري ؟

سکوت کرده بودم .

با بغض گفت : نه خانواده مهمه، نه رشتت، نه زندگي قبلیم ...

قطره اي اشک ريخت :

- ولي يه نفر هست تو زندگيم، نصف راهو با من اومد، ميترسم ديگه نياد !

از جام بلند شدم و تو سکوت به سمت در رفتم .

در رو باز کردم و اروم ولي طوري که بشنوه گفتم : نشود فاش کسي انچه
ميان من و توست، تا اشارات نظر نامه رسان من و توست . گوش کن با لب
خاموش سخن مي گويم، گوش کن ... پاسخم گو به نگاهيست که زبان من
و توست !

بي حرف اتاق رو ترک کردم و در رو بستم .

نفس عميقي کشيدم و دستمو توي جيب کردم و راه افتادم ...

زير لب خنديدم و گفتم : بي همگان به سر شود، بي تو به سر نميشود !

نزدیک سالن اصلي صداي بچه ها باعث شد که از حرکت وايستم

رادين : دختره خوشگله ها!!، ناموسن اگه سپه بانو نبود مخشو سه (سوت
زد) ميزدم .

شادناز : برو بابا شيرين عقل !!! دختره هم به تو پا داد !

رادین بشکن زد :

- دیدی ؟؟؟؟ دیدی ؟؟؟؟

پولاد : حال میکنم که هممون رو سرکار گذاشته باشه، امیر تو بگو ! توکیهان رو بهتر میشناسی .

امیر : وقتی میشناسمش، قرار نیس همه چیوبگم ! منم مثل شما چیزی نمیدونم، هر چی هست بین خودشون دوتاس .

صدای قدم های محکم رو در اوردم و بعد از دو ثانیه وارد سالن شدم .

یه نگاه به رادین کردم :

- پولاد مهرداد چه خبر ؟

بارمان : گفت امشب عکس های بار رو میفرسته .

- پولاد ! مهرداد چه خبر !

همه جا سکوت شد .

بارمان با اخم بهم خیره شد :

- ما ادم نیستیم ؟

نچی کردم و سرمو تکون دادم .

- کیهان !! نگو به خاطره اون دختره س !!؟!

دستمو از توی جیبم در اوردم و با یه لبخند محو دستي به مجسمه ي اسبي که بارمان با هزار زحمت از جیرفت آورده بود کشیدم .

تقی بهش زدم و یه نگاه خونسرد به بارمان کردم :

- کدوم دختره ؟

لب و دهنشو کج وکوله کرد :

- سپه بانو .

- اها، اون!

يهو با عصبانيت داد زد : بين منو کيهان ... اينقدر منو عصبي نکن لامصب ...
اون دختری که بعد از یک سال رابطه اورديش توي اين گروه، توي اون اتاق،
بهش لقب زنت رو دادی!!! قطعاً نمیتونه يه دهن کجی باشه و بشه اون!!!

برگشتم سمت و دوتا انگشتمو بهم ماليدم :

- چي به تو ميرسه ؟

بهش خيره شدم، از عصبانيت سرخ شده بود . پولاد اروم بلند شد و رو به
بارمان گفت : جوش زن، کيهان چيزی نداره که بگه .

بارمان ترکيد و يه داد زد و تا اومد حرفي بزنه مونا زمزمه کرد : ماهي ..

برگشتم و به پشت نگاه کردم، ماهي دستاشو تکیه به ديوار زده بود و با تن
وبدني پر از عرق از جاش بلند شده بود .

صورتش خونی بود و دستش يه چاقو بود .

نفس نفسی زد و اروم گفت : چرا .. کی...هان ... چ...را

نگاه به چاقويي کردم که نوکش قرمز بود .

چشماموو ريز کردم

بهش با نگراني خيره شدم ...

- من... او..ردي که که بکشيم؟!

توي چشماش اشک ريخت .

عوضيا !

بلند داد زدم که همه يه متر عقب تر رفتن .

مطمئن بودم که کاره شادناز عوضيه !

به سمت ماهي رفتم که خون روي لباسش توجه ام رو به رون پاش جذب کرد ... شکاف و يه زخم !

دست به کار شدم و بلندش کردم و با دو به سمت بيرون رفتم .

صدای بارمان رو شنیدم :

- کار کدوم احمقی بود ???

احمق کمشه .

سریع به سه چهار نفر دستور دادم که ماشینو آماده کنن .

لباس گشاد مونا رو تن بدن ماهی کردم .

دیدم داره گریه میکنه .

اونقدر قیافش مظلوم و خواستنی شده بود که دلم میخواست ببوسمش .

اشکاشو پاک کردم و گفتم : باشه، گریه نکن .. میکشمش ...

حرفمو با گریه قطع کرد :

- خودم کردم !

دستم از کار افتاد ... يني چي ؟

گریه ش شدت گرفت :

- خواستم اونقدر خون ريزي کنم که بمیرم ... ولي نمیدونم چرا پشيمون شدم ... نمیدونم چرا !

مات گفتم : مگه من چقدر بدم ؟

یهو سفت پرید تو بغلم و دستاشو محکم دپر گردنم حلقه کرد و دم گوشم زار زد : غلط کردم کیهان ... غلط کردم ... گوه خوردم گوه خوردم ... من بدون تو مگه میتونم اصن ؟ نفس بدون تو نمیشه کشید . کیهان ... کیهان ولم نکن !!!

از توي بغلم کشیدمش بیرون و اروم گفتم : باشه . حالا هم برو تو اتاقت تا آخر شب نیا بیرون.

با چشماي درشت اشکیش نگام کرد :

- از دستم ناراحتي ؟

سکوت

- کیهان نکن اینجوری ...

سکوت

- کیهان اذیتم نکن ...

گریه ش شدت گرفت و روی زمین نشست و بلند بلند زار زد .

- کیهان چرا نمیفهمی ؟

بلند داد زدم : تو چرا نمیفهمی !؟؟ یکم اروم باش بزار اروم باشم

صدای گریه ش ارومتر شد :

- ببین منو... نباید میومدی ولی اومدی، دشمن زیاد دارم دشمن زیاد داری !
باید قوی باشی ... اینجا حتی خودکشی هم به دستور منه ! بخوام زنده
میمونی بخوامم میمیری ! ازت میخوام تا وقتی هستم

برگشتم سمتش و رو به روش زانو زدم

زیر کتفشو گرفتم و بلندش کردم

صاف تو چشماش نگاه کردم و گفتم : با محمدي ميري از در پشتي تو اتاقت
جیکتم در نمياد، راس ساعت ؟ ميام اتاقت باهات حرف دارم . شيرفهم شد
؟!

سرشو با بغض و ترس تکون داد .

یکم چشم توي صورتش چرخوندم و با کف دست از پيشوني تا چونش رو
مس کردم و توي صورتش فوت کردم و زمزمه کردم : هيچوقت گريه نکن !

بعد بلند داد زدم محمدي که ماهي از صداي بلند من تکوني خورد .

محمدي جلوي روم ظاهر شد و سلام نظامي داد .

سري تکون دادم و اروم گفتم : بانو رو محفوظ ميبري از در پشتي اتاقت به
اکبري هم بگو مجهز بره اتاقت . برو

محمدي دوباره پا کوبيد و منتظر ماهي شد که ماهي نگاهی به من و پيرهن
چروکم کرد و دست مشت شده اش رو برداشت و پشت به من کرد و رفت ...

لنگ زدن پاش قلبم رو فشار میداد .

یکم نفس کشیدم و یه سیگار روشن کردم و به سمت سالن رفتم

رادین با دیدن من سریع پاشد و گفت : بخدا هیچکدوممون نبودیم .

سری تکون دادم و گفتم : میدونم ... میدونم ... زخم شده بود .

روي صندلي نشستم و دستور دادم : جز اميرو رادین و رضا، سالن خالي
بشه !

بارمان و شادناز با اخم نگام کردن و رفتن .

پولاد ومونا هم که نبودن .

در رو بستم که محافظت رو زدم تا صدایی از در خارج نشه .

سیگارمو خاموش کردم و گفتم : من ... یک اشتباهی کردم .

بهشون خیره شدم :

- نباید ماهی وارد این بازی میشد . درسته این باند خطرناک نیست ولی ...
ادمای توش و رقابت ما با بقیه ی باندا خطرناکه ! من عاشق ماهی نیستم
...

توی چشمای تک تکشون خیره شدم :

- برام مهمه ... میدونین که اعضای باند واسم مثل یک خانواده عزیزن ... و
ماهی که خواستم لقب بانو رو بهش بدم تا بیشتر در امان باشه . اما ...
بازم دشمن هست !

رضا بهم خیره شد :

- وظیفه ی ما چیه ؟

پوزخندی زد و گفتم : چیزی جز مراقبت !

امیر : یعنی چی ؟

رادین : مگه ما به جز مراقبت چیکار میتونیم بکنیم ؟

- کاری‌کنین تا ماهی نیاز به مراقبت نداشته باشه ... ماهی بشه شیر، شیر
بشه کفتار !

امیر : یعنی آموزش بدیم ؟

- افرین، من دو هفته نیستم . باید برم ماکو با پولاد و بارمان . توی این دو
هفته دلم میخواد ببینم ماهی، شده گرگ !

رادین خندید وگفت : باغ وحشه مگه ؟

بهش خندیدم ولی جوابی ندادم .

ساعت ؟ شد .

اروم رفتم سمت اتاق ماهی و در اتاق رو باز کردم .

روی صندلی نانویی نشسته بود و با صدای در برگشت سمت من .

در رو بستم و بهش تکیه دادم :

- بهتری ؟

پلکاشو باز و بسته کرد .

- دلم نمیخواه ضعیف باشی . من و تو ... یکی هستیم ! پشت این در، خیلیا واسه نابودی من و تو دارن نقشه میکشن . هم من، هم تو ! ضعف تو، ضعف منه ! قدرت تو، قدرت منه ... موقع هایی که من نیستم ... تو باید دست به کار بشی ! ازت میخوام، هر چقدر احمق بازی تا الان درر اوردی رو، کنار بزاری ... باید گرگ باشی ! اینجا قانون، قانون طبیعته . بخور تا خورده نشی ! میفهمی ؟

توی سکوت بهم زل زدیم .

چشمای مشکیش پر از اب شد :

- کی، اینقدر نزدیک شدی ؟

- نمیدونم.

(ماهي)

کيهان رفت ... گفت بايد برم ولي برميگردم ...

از صبحه بي حوصله روي تخته نشستم .

به خودم توي اينه نگاه کردم، موهام وز شده بود و زير چشمام گود رفته بود

تازه امروز يکم جون گرفته بودم .

به لباس هايي که واسم خريده بودن نگاه کردم .

يه شلوار و يه بلوز استين سه ربع پوشيدم و يه شونه اي به موهام زدم .

به ميز ارايش خيره شدم .

همه چيز بود ... تا ماسک مو و انواع سر هاي مختلف، ادکلن و عطر و

اسپري، گيره ي سر و کش و تل پ همه چيز بود.

یه سرویس اتاق شاهانه داخل اتاق بود .

گوشواره های روی میز همشون نگین بودن، تک تک برداشتمشون و به گوشم زدم .

گوشم از ۱۲ ناحیه سوراخ بود .

پیرس لبمم زدم

موهامو شونه کردم و با یه گیره بستمشون .

تقه ای به در خورد و صدای رضا اومد :

- بانو ؟ میتونم پیام تو ؟

شالی روی سرم انداختم و با صدای گرفته ای گفتم : بیا .

در باز شد و رضا و رادین وارد شدن .

رضا اروم گفت : صبحونه خوردی ؟

به سيني صبوحه اي که روي عسلي بود اشاره کردم که گفت : خب اوکي

رادين گفت : بانو اومديم یک سري صحبت باهاتون بکنيم چون از فردا تمرين هاتون شروع ميشه .

گنگ نگاهش کردم که رضا گفت : قراره جدي وارد قضيه بشي . ميدوني ...
تو و کيهان الان يکي ...

حرفشو قطع کردم :

- ميدونم، کيهان گفته .

سري تکون داد:

- مرسي از کيهان عزيز ! خب ضعف تو ...

- ضعف کيهانه . ميدونم

- بله ! مرسي از کيهان عزيز . منتهي .. قدرت تو ...

- قدرت کیهانه .. اینم میدونم .

کلافه گفت : خب من اصن واسه هیچی اومدم . رادین میمونه من میرم.
کاری نداری ؟

نه ی ارومی گفتم که رضا سینی رو برداشت و رفت .

رادین خندید و با دیدن من که دست به سینه و جدی بهش خیره شده بودم،
خنده ش جمع شد .

- خب ..

- اها چیزه یعنی ... من اومدم تا شما هر سوالی دارین پرسین .

- این اتاق، وسایلیش ماله کیه ؟

- بانو ماله شماس دیگ !

- منظورم اینه که کی تهیه ش کرده ؟

اروم خندید و گفت : حدود یک سال پیش، سپه سالار هر موقع که میومد اینجا، یه سری خرت و پرت و لباس دخترونه دستش بود . هر روز میگرفت و وقتی بهش میگفتیم واسه کیه ؟ میگفت میفهمید . تا قبل از شما فقط یک نفر وارد این اتاق شد که روز بعدش پخ پخ شد ! و حتی اون نفر که اینجا بود، اینجا حتی این تخت و این کمد و اینا رو نداشت !!!

- کیهان ... کسیو دوست داشت ؟

یهو ساکت شد .

بعد از چند ثانیه گفت : عشق واسه سپه سالار هیچ معنی ای نداره !

بینمون سکوت شد .

اروم پرسید :

- دوسش داری ؟

سرمو انداختم زیر تا قطره اشک مزاحم رو نبینه .

دهنمو باز کردم و با صدای لرزون و گرفته ای گفتم : مگه من از سنگم؟! تو این یه سال، شب و روزش کیهان بود و کیهان ... (گریه ام اوج گرفت) حق ندارم دوستش داشته باشم؟

بهش خیره شدم که دستمالي به سمتم گرفت و اروم گفت : درست میشه !

نشست سر جاش و اروم گفت : رو من میتونی حساب کنی !

لبخندی بهش زدم . اون روز تا شبش رادین داشت واسم خاطره های بامزه تعریف میکرد و طوری تعریف میکرد که از خنده غش میکردی .

روز بعد یه پیرهن استین بلند پوشیدم با ساپورت و سویشرت مشکی ای که با کیهان خریده بودیم . کیهان عاشق رنگ مشکی بود!

شال چروک مشکی رنگم رو هم انداختم و رفتم بیرون .

رادین نگاهی بهم کرد و گفت : بیا دنبالم .

اروم دنبالش راه افتادم .

یاد دهلیز افتادم... سبب گلوم برآمده شد . یعنی الان کیهان کجاست ؟

رادین دری رو باز کرد که نور با شدت توی راهرو پیچید.

عینکم رو کمی جا به جا کردم و از در خارج شدم .

یه زمین بزرگ بود و یه علامت H بزرگ هم وسطش .

یه سری ادمک های چوبی و کاغذی اون طرف بود .

سرمو کمی که چرخوندم، سوراخ تفنگ رو جلوی چشمم دیدم و یه جیغ بلند زدم و دستامو بردم بالا و با حالت گریه گفتم : من تسلیمم !!!

بعد از دو ثانیه صدای خنده بلند شد . چشمامو که باز کردم امیر رو دیدم که با خنده گفت : چه گناهکار خوبی ! صحبت بخیر .

صبح بخیری گفتم که رادین رفت و من موندم و امیر .

تفنگش رو چرخوند و گفت : من از امروز مربی تیراندازیتم ! میدونی که بلاخره هرکي که تو این بانده، بلده از خودش مراقبت کنه . الا تو ! حالا من

اینجام تا بهت یاد بدم که فقط مراقبت لازم نیست ! باید حمله کنی .. بین
منو

به دور دست و ادمک کاغذی خیره شد و نشونه گرفت و با صدای
وحشتناکی یه گلوله مهمونش کرد .

برگشت سمت من که مات و وحشت زده هنوز به قلب ادمکه خیره بودم که
تا فیها خالدون سوراخ شده بود .

- ماهی ... کجایی ???

سرمو تکون دادم و گفتم : ها ؟ هیچی هیچی ! میگفتی ...

- اره ! خلاصه که قراره خوش بگذره !

رفتیم یکم دورتر که به اسلحه هایی که روی زمین بود اشاره کرد و اسم و
کاربرد همشون رو گفت ولی من فقط رولت روسی و هفت تیر رو یادم موند.

- خب، یه بار اسماشون رو بگو ..

از سمت چپ شروع کردم و به دومی که رسیدم موندم و ازش یه راهنمایی

- اولش ک داره ... کوچیکم هست !

- اها اها ... کتلت !

یهو بلند زد زیر خنده و خنده ش هم بند نمی اومد .

اخم کردم که با خنده گفت : کلت ... کتلت چیه ؟

چشم غره ای رفتم که به یکی دیگ اشاره کرد :

- اونم با ک شروع میشه .

یکمی فکر کردم بعد داد زدم : کیشنکف....

باز زد زیره خنده که شاکی شدم و بهش گفتم : چیه ???

- کلانشینکف دختر جون ... وای تو عالی ای !!!

خودمم خنده ام گرفته بود ولی سعی میکردم نخندم .

خواست یه سوال ازم بپرسه که کسی اومد سمتمون و گفت : اقا، صبحانه
داره سرو میشه ..

امیر سرشو تکون داد و گفت : باشه، میایم الان .

به من نگاه کرد و گفت : بفرما صبحونه .

رفتیم تو سالن

شادناز و مونا و رضا نشستند

رو به روی مونا نشستیم و بهش لبخندی زدیم هر چند محو .

چند نفر دیگه هم سر میز بودن .

امیر قبل از نشستن گفت : بانو، معرفی شون میکنم .

به رضا اشاره کرد :

- رضا، مسئول نرم افزار و هک

به مونا اشاره کرد :

- مونا، مسئول تدارکات

به شادناز اشاره کرد :

- شادناز، یه جورایی منشی

بعد به چند نفر دیگه اشاره کرد و سمت هاشون رو گفت .

خوشبختی گفتم که شادناز با پوزخند گفت : از الان باید ترسید، کیهان نیست ولی دمش هست .

امیر با هفت تیر زد پشتش و گفت : خفه شو شادناز ! حوصله غرغر هاتو نداریم .

شادناز دندان قروچه ای کرد.

نگاهم به میز خورد

تخم مرغ، نون، پنیر، کره، خامه، املت، انواع مربا، سوسیس بندری، کیک،
قهوه، چای و ...

یکم نون و پنیر واسه ی خودم توی بشقاب کشیدم و شروع به خوردن کردم
که رادین سر رسید .

بلند سلام کرد که شادناز با حرص گفت : رادین مسئول فراهم اوری معضلات
!

منظورش رو نفهمیدم ولی رادین خندید و رو به من گفت : من مشاورم !
منظورش این بود . .

شادناز چنگالش رو انداخت تو بشقاب و از جاش پاشد :

- شغل از این تو سری تر ؟

با یه تنه به رادین از سالن خارج شد .

شادناز یه طوری بود ... با همه انگاری سر جنگ داشت !

بعد از صبحونه با رادین یه سر رفتم بیرون تا یه هوایی بخورم .

رادین همینجور داشت حرف میزد که گوشیم زنگ خورد .

با بی حوصلگی از تو جیب ژاکت در آوردمش و از دیدن اسمی که روی گوشیم بود تعجب کردم "کیهان"

اونقدر هول کردم که پام به سنگ خورد و محکم افتادم زمین

گوشی رو بالا گرفتم که نشکنه

سریع سرمو آوردم بالا و دکمه ی سبز رو لمس کردم و با هن هن گفتم : ها ؟

خنده ی ارومی اومد :

- باز چه دسته گلی به آب دادی ؟

روی زمین نشستم، لپام سرخ شده بود :

- باور هیچی کن !

خندید، دنیا لرزید :

- باشه، هیچی میکنم . چطوری دختر لب گلی ؟

دستامو روی لپای داغم گذاشتم :

- خوبم؟! ها خوبم! نه یعنی ... خوبم!

دوباره خندید، جهنم شد .

- چه خبرا؟ خوش میگذره؟

جدي شدم، غم نشست توي صدام :

- نه!

غرورم اجازه نمیداد بگم تو نیستی، بگم که برگرد! بگم که خوب نیستم!

- چرا؟

سریع یه بهانه جور کردم : 173

- اخه از ...

حرفمو قطع کرد :

- ماه پیشونی باید برم، فعلا !

موندم ... قطع کرد ... صدای بوق ... رفت !

با حرص پاهامو روی زمین کوبیدم و گوشي رو به یه وری پرت کردم

زانوهامو توی بغل گرفتم و سرمو روشن گذاشتم .

سیب گلوم اذیتم میکرد ! غرورم اذیتم میکرد .

یک سال کم نبود باهاش بودن .

بد بود.

خلاف بود.

خوب نبود.

به من نمیخورد . .

خب واقعا چرا ؟

دستي روي شونم نشست :

- کيهان بود ؟

سرمو تگون دادم .

- چيزي گفت ؟

نچي گفتم

- سرش شلوغه . شب بهت زنگ ميزنه، شبا همیشه بيداره...

سرمو اوردم بالا

نشست کنارم و گفت : اولین بار که دیدمش واقعا ازش ترسیدم . عادي نبود ... منو آورده بودن اینجا، فکر کردم کاره قاچاقی چیزیه! درسته بازم کارم خوب نیست اما دوستش دارم و دلیلش هم کیهانه . من یکم ساده ام کلا ... کیهان دلیل منه ! باعث شد قدرتمند بشم . یني باعث شد همه قدرتمند بشیم ولي خودش ... کیهان هنوزم اسراري داره که ماها نمیدونیم، جالبه بدونی هیچکس تا الان وارد اتاقش نشده .. خیلی چیزها هست که نمیدونی .

بهم نگاه کرد :

- تو استثنایی ... برو جلو !

شب شد.

بعد از خوردن یکم برنج رفتم تو اتاقم .

روي تخت نشستم .. ساعت رو نگاه کردم .

ساعت دوازده بود

نگاهم به تلفن روي ميز افتاد ... دستمو بردم تا زنگ بزنم ولي .. این غرور

لعنتي !

دستمو کشیدم و دراز کشیدم صدای ماشین اومد .

استرس عجیبی گرفتم

رفتم بیرون .

بچه ها هیچکدوم نبودن

پله ها رو اومدم پایین و رفتم سمت در بزرگ و اصلی سالن .

هیچ ماشینی از ساعت دوازده به بعد روشن یا خاموش نمیشه ... مگر اینکه

...

سرمو تکون دادم و در سنگین و بزرگ رو به سختی باز کردم .

بارون شدیدی میزد ... صدای رعد و برق .

روشنایی رعد و برق سایه ی کسی رو روی زمین انداخت .

با ترس نگاهش کردم . صدایش رعد رو برد ... برق رو خاموش کرد ... روحمو
اروم کرد :

- ماهی ...

اومد تو. ..

از دیدن سر و وضعش دلم رفت .

سر و صورتش خونی بود .

دستش تفنگ بود .

دهنمو باز کردم ولی صدام نیومد.

رفتم جلو ... با دست خونیش روی صورتم کشید و از پشت موهامو گرفت و
منو پرت کرد تو بغل خودش .

همونجور حیرت زده اشکام راهی شد ...

با همون صدای بم گفت : چیکار کردی ؟ دووم نیاوردم ... گفتم بروم به وطن،
جایی که اغوشش همان اغوش یار بود !

صدام بلاخره در اومد :

- دیر اومدی !

- شب؟! اره !!!

- چرا اینجوری ؟

- بخاطر تو ...

- من ؟

- تو ! گل هامو دیدی ؟

از بغلش بیرون اومدم ... اشکامو پاک کردم .

دستش یه دسته گل یاس بود .. یاس ها خونی بود

خواستم از دستش بگیرم که سوختم !

با تعجب بهش نگاه کردم که سقوط کرد ... مرد من، زندگی من سقوط کرد .

سرش روی شونم افتاد .

اشکام از روی گونه ام سر خورد .

دستای خونیم رو بردم بالا و به خورش نگاه کردم ! زخمی شده بود

از خواب با جیغ بلندی پریدم .

سریع دویدم سمت تلفن

اونقدر عجله داشتم که به وسایلم یه سی صد باری خوردم .

با گریه ی بلند و دستای لرزون شماره ی کیهان رو گرفتم .

هق هقم بند نمیومد .

امير و مونا و رضا و رادين از صداي من وارد اتاق شده بودن و هي ميپرسيدن
چي شده ؟

بعد از چهار بوق برداشت :

- الو ؟

بلند زدم زير گريه ... خيلي بلند !

روي زمين نشسته بودم و از ته دل زار ميزدم .

صداي نعره ي كيهان از پشت گوشي هم باعث نميشد گريه م بند بياد .

امير سريع دويد سمت تلفن :

- نه چيزي نيست ...

...

- كيهان داد نزن ! بخدا نميدونم ولي حالش خوبه ...

... -

- پاشي بيای اینجا؟؟؟ ديونه اي؟؟؟

.... -

- ميگم بت داد نزن ! باشه باشه ... زن...زنگ ميزنم بهت ! باشه !

تلفن رو قطع نکرد . جلوي من نشست و تلفن رو دستش گرفت .

اروم گفت : ماهي، چي شده ؟

با سكسكه گفتم : كي..كيهان ... خو..خون ... گ.گل ..اور..ده ..بيو...د...

تت..تت داشت ... تتی..ر خ..ورررر..دهه ..بوو.وود !

دوباره اشکام جاري شد .

امير اروم پشت تلفن گفت : خواب بد دیده !

نميدونم كيهان چي بهش گفت كه گوشي رو داد دستم .

- من سالمم .. باشه ؟ هيچ خطري اينجا نيست ! تحمل كن ماه پيشوني ...
ميام زودي پيشت ! بده گوشيو امير.

گوشي رو دادم دست امير و به مونا كه با زور ميخواست بهم اب بده گفتم
بره .

بعد از دو دقيقه همه رفتن .

گوشي رو دستم گرفتم و به كيهان گفتم : واسم ... داستان بگو !

- مگه بچه اي ؟

- شعر چي ؟

- موسيقي خوندم ولي صدام خوب نيست ...

- پس حرف بزن بام .

سكوت كرد ..

- كيهان؟!!

- بله ؟

قبلا میگفت جانم !

- هیچی ... مواظب خودت باش .

اون زودتر از من قطع کرد

اشکام جاری شد چي شده ؟؟؟ چرا تو ایني کیهان !؟ چرا ؟؟؟؟

(کیهان)

پامو روی میز انداختم و سیگاری گذاشتم کنار لبمو روشنش کردم .

به موبایل روی میز خیره شدم.

به ساعت، به موبایل، به ساعت، به موبایل ...

تا اومدم دست ببرم سمت موبایل، زنگ خورد .

با تعجب بهش نگاه کردم . حتما اتفاقي افتاده که کسی زنگ زده !

پاهامو انداختم و سریع برداشتم گوشی .

حتي به شماره هم نگاه نکردم و سریع برداشتم :

- الو ؟

یکهو صدای گریه ی ماهی پیچید تو گوشم . طوري زار میزد انگاری کسی مرده !

- چي شده ؟؟؟

گریه

- ماهي ؟؟؟؟ چت شده ؟؟؟؟

عصبی شدم ! لیوان روی میز رو برداشتم و به دیوار کوبوندم :

- میگم بت داد نزن ! باشه باشه .. زن

- میخوام داد بزنی اصن

- زنگ میزنی بهت

- بده گوشیه بهش.

- باشه.

صدای هق هق که اومد فهمیدم گوشیه نزدیک ماهی شده .

داشت تعریف میکرد و هر لحظه سیگار روشن میشد و هر سیگار تا فیلتر تهش میرفت .

امیر اروم گفت : خواب بد دیده .

- بده گوشیه بهش کارش دارم.

گوشیه جا به جا شد

حتي نفس. کشیدن ماهیم رو هم میشناختم :

- من سالمم ... باشه ؟ هیچ خطري اینجا نیست ! تحمل کن ماه پیشونی.
.. میام زودي پشت ! بده گوشيو امير .

به امير گفتم تنهات بزارين و برين از اتاقش بيرون .

صداش از پشت گوشي اومد، ناخوداگاه چشم بسته شد .

- واسم ... داستان بگو !

ياد شبایي افتادم که يه سري داستان مضخرف رو سرهم میکردم تا خوابش
ببره .

لحتم جدي شد :

- مگه بچه اي ؟

- شعر چي؟؟

- موسيقي خوندم ولي صدام خوب نیست ...

- پس حرف بزن بام .

خيلي حرف بود ! از کدومش شروع کنم ماه پيشوني ???

خيلي دلم گرفته بود ... ناراحت بودم ... از خودم !

- کيهان ??

صدای سردم حتي خودم رو هم لرزوند :

- بله ؟

صداش لرزید :

- هيچي ... مواظب خودت باش !

سريع گوشي رو قطع کردم و روي ميز انداختم .

اخريں سيگار کمل آيم رو اط توي جعبه کشيدم بيرون و گذاشتم لب دهنم .

اتیشش زدم و دوباره پامو انداختم روی میز .

صدای بارمان اومد :

- پیام تو ؟

صدام گرفته و دورگه شده بود :

- بیا .

در باز شد و بارمان اومد تو .

- مهرداد فردا با بارا میرسه اینجا . زنگ زد که بگه دیگه جایی نباید بره .

- نه !

جواب کوتاه من مشکوکش کرد :

- چیزی شده ؟

- آره ... گوشیم رو بهم بده .

گوشيم رو به دستم داد و منتظر نگاه كرد .

- گمشو بيرون !

اخي كرد و با غرغر رفت بيرون .

گوشيم رو روشن كردم و ناخودآگاه اهنگي كه ماهي عاشقش بود رو پلي كردم .

از كي ديگه بهش نگفتم كپور ؟؟؟ از كي ناز شد ؟ از كي نياز شد ؟؟؟ به كي بگم اينو ؟؟؟

ميون اين همه سرگردوني

دل من گرفته ماه پيشوني

بيا باز دوباره بي تايم كن

منو تو رنگ چشات خوابم کن

نگو قصه اخرش مرگ منه

داره چشمت منو اتیش میزنه

صدای موسیقی رو تا ته بلند کردم و همراهش بلند بلند میخوندم .

نگو میرم

نگو که میمیرم

اي گل بهارم، دشت لاله زارم

قلب داغدارم، سنگ بي مزارم

درد موندگارم، روز ناگوارم

زخم بي شمارم، زهر روزگارم

نمیخواستم اونقدر نزدیکم شه که از دستش بدم ! ماهي که نباید مثل پدرم
بشه ... یا مادرم ... یا

ماهي باید

لعنتي !

شکل خنده هات شدم، میخندم

چشات از صدتا غزل بهتر شد

خنده هات غنچه ولی پرپر شد !

یه وقت نکنه بهش صدمه بزنم ؟ نمیخوام ... نمیخوام صدای گریه شو بشنوم
! نمیخوام دردشو ببینم ! نمیخوام !!!!!

دستم سوخت ... سیگار ته کشیده بود و کوه فیلتر هاش روی دستم
جاخوش کرده بود .

من باید چیکار کنم ؟؟؟؟

خدا

میخوامش ... !

شب تا صبح چشم روهم نذاشتم . هه، چه فايده كه حتي به نتيجه اي هم
نرسيدم !

شايد بايد ميرفتم ... اره !

سريع به اروندي دستور يه ماشين دادم .

كيف و لوازم رو گذاشتم و بدون اينكه پولاد و بارمان بفهمن سوار ماشين
شدم و توي راه به شمسي زنگ زدم تا بليط رو اوكي كنه .

وقتي رسيدم فرودگاه همه چيز حي و حاضر بود .

يه ايران زير دست من ميچرخيد !

سريع رفتم تو گيت و بعد از دادن نشوني و اينا يارو قبول كرد و وارد هواپيما
شدم و توي فرست كلاس نشستم .

نزديكاي شب بود رسيدم دم پادگان .

از ماشين پيدا شدم . ديدم چراغ اتاقي روشن شد .

پرده اي کنار رفت .

دخترى خسته، با موهاي تيكه تيكه شده، با يه بدن نحيف نگاه بي فروغش
رو به حياط انداخت .

چراغ ماشين رو روشن کردم که خورد تو چشمش .

خاموش کردم که با تعجب بهم خيره شد .

گوشه ي لبم رفت بالا، هوا چرا گزم شد ؟

سريع دويد . پرده افتاد، چراغ خاموش شد .

سر دو دقيقه بعد با يه چادر گل گلي ابي رنگ توي ماشين نشسته بود وبه
من خيره نگاه ميکرد .

پوفي کشيدم و با همون لحن خونسرد گفتم : نچايي !

نچ گفت .

- چه خبرا ماه پيشوني ؟

- چرا اومدي ؟

پوزخندي زدمو يه تشتك به پيشونيش زدم كه اخم كرد

خيلي جدي تو صورتش خيره شدم :

- مضخرف ! ميخوام ببرمت جايي .

هيچي نگفت .

بعد از يك ربع توي دهليز بوديم !

اينجا دهليز من بود ! جايي كه همه رفتن ...

- اينجا يه دالانه ! بيست چهار ساعت روز تاريخه ! هيچ روزنه اي نداره !

ميدوني جالبيش چيه ؟

- چيه ؟

- پياده شو !

یکم که جلوتر رفتیم لباسمو چنگ زد و با ترس گفت :

- کیهان ؟؟؟؟ اینجا کجاس !!؟

- چیه قزل الا؟ نگران میزنه اون دوتا چشم مشکیت !

صاف ایستاد :

- نگرانی؟! نه من نگران نیستم اصلا !

- دروغ نگو

دوباره فرو رفت تو بغلم

- با تو باشم نگران نیستم ...

- بازم دروغ نگو !

با تعجب و یکم ناراحتی نگام کرد :

- چرا اینجوری میکنی؟؟؟

- یک ... من خودم بزرگ ترین دلیل واسه نگرانیم ! دو ... پسر بده منم !

- عههههه خبه حالا من یه چیزی بلغور کردم

- سه !

- هاع ؟!

- من پسریم که عشقو کشت ! متاسفم ...

بردمش جلو و وارد دهلیز شدیم .

دهلیز نورانی شد

- بنگ ... بنگ !!!

چشماشو بست و اروم گفت : باز دیوونه شدی نه ؟ بریم از اینجا کیهان !

- وقتي افتادي تو دهليز زندگي من حق بيرون رفتن نداري !!!

دهليز زندگي من، تا وقتي تاريخه ک کسي روي اولين کاشي راهروش پا نزاره ! اگه واردش شد ... چراغاش ديگه هيچوقت خاموش نميشه !!!!!

با تعجب بهم نگاه مي کرد . رو به روش وايستادم و اروم زدم رو پيشونيش :

- چيه ؟ رفتي تو فکر !

- کيهان ..

نگاش کردم که ادامه داد :

- خيلي چيزا هست، که بايد بپرسم ! اولين چيزي که ميخوام بپرسم ...

سکوتش باعث شد بگم : چيه ؟

- سپهه بانو يعني چي ؟

سکوت کردم ... سپه بانو يعني همسر ... يعني تاج سر عمارت.... يعني خانوم ...

به هر جوابي فکر ميکردم با نقشه ام جور در نميومد .

تا خواستم دهن باز کنم و بپيچونمش با عجز گفتم : خواهش ميکنم بدون جواب نذار سوالمو ! اونم اون شکلي که ميخواي و توي ذهنت هست !

چشمامو بستم و اروم گفتم : سپه بانو يعني همسر سپه سالار، يعني همسر من، يعني بانوي کل سپاه، يعني بانوي کل عمارت !

چشمای گردونش فقط توي صورتم ميچرخيد .. زمزمه کرد : همسر ؟

يه قدم رفت عقب .

نگران شدم ... حالتش عادي نبود !

- چرا .. چرا من سپه بانو ام ؟

لعنتي !!!!!!! سوالی پرسید که هیچ جوابی واسش نداشتم .

بعد از درست بیست دقیقه دهن باز کردم و تنها به جمله گفتم : من
خواستم !

پوزخند زد و با صدای بغض داری گفت : هر چي تو بخوای نه ؟؟؟ تو بخوای
دنیا نابود میشه ! تو بخوای من نابود میشم، تو بخوای من زنده میشم ! تو
بخوای منو تیکه تیکه میکنن و بازم اگه بخوای ...

گریه اش گرفته بود و دیدم همینجور داره به خودش فشار میاره .

با به قدم بلند خودمو بهش رسوندم و دستمو روی لبش گذاشتم و دهنم رو
به لبم چسبوندم .

چشمای مشکي و خیسش گشاد شد .

دهلیز نور زد ! همه چي ساکت شد ...

روز بعد رفتم سمت اتاق ماهي و در اتاقش رو باز کردم .

اروم خوابیده بود و نور خورشید روی موهای مشکیش زده بود ولی باز هم موهایش مشکي بود .

به سمتش رفتم ... روی تختش کنارش نشستم و بهش نگاه کردم .

پتو رو یکم از روی صورتش زدم کنار که غرغر کرد و پتو رو کشید دوباره رو صورتش و چرخید و یه لگد هم نثارم کرد .

با تعجب بهش نگاه کردم و با حرص رفتم و پتو رو کامل از روش کشیدم که برگشت و در حالی که چشمهایش بسته بود اول یه لگد توی شکمم زد بعد هم با غرغر گفت : مونا ولم کن .

در حالی که دلمو گرفته بودم گفتم : هم حساب تو رو هم حساب مونا رو باهم میرسم .

یهو بدون از چشمهایش باز کرد و با دیدن من لبخند دندون نمایی زد که با اخم من مواجه شد بعد گفت : خب بابا ... سپه سالارم اینقدر سوسول !

افتادم رو تخت و شروع کردم به قلقلک دادنش که خنده اش گرفته بود و از خنده جیغ میزد .

بعد از یه ربع برگشتیم و دیدیم همه بچه ها با تعجب نگاهمون میکردن .

رادین با یه لبخند شیطونی گفت : عجب !

اخمش بهشون کردم که همشون پا به فرار گذاشتن .

ماهی هم نگام کرد و گفت : عجب !!!

از روی تخت پاشدم و یه نگاه بهش کردم که با یه لباس خواب کوتاه روی تخت لم داده بود .

دستامو توی جیب شلوار راحتیم کردم و رو به روی تختش وایسادم آدامسمو باد کردم و گفتم : چقدر لاغر مردنی !

گیج نگام کرد که یه نگاه به سر وپاش انداختم که گیج از روی تخت بلند شد و دوباره نشست و پرده ی بالایی تخت رو کشید تا دور خودش پیچه که تخته ی بالایی تخت کنده شد و افتاد رو زمین . سریع دویدم سمتش و گرفتمش تو بغلم وکشیدمش کنار که نصفه ی دیگه ی بالایی تخت افتاد رو زمین .

با تعجب و مات به تخت خورد و خاکشیر شده خیره شدم !

ماهی با تعجب دستشو که پرده توش بود رو آورد بالا و من به جاش گفتم :

از توي بغلم کشیدمش بیرون و با جدیت گفتم : سریع یه لباس مناسب بپوش ! الان به بچه ها میگم بیان اینجا رو درستش کنن .

سرشو تکون داد که رفتم بیرون و رفتم سمت سالنی که بچه ها بیشتر مواقع توش بودن .

در رو باز کردم که فقط شادناز رو دیدم .

با اخم بهش خیره شدم، داشت ناخن هاشو سوهان میکشید !

از این همه بی توجهی به سمت و گروه بدم میومد .

بدون سر و صدا رفتم بیرون و رفتم سمت سالن اصلی .

سریع رادین و رضا رو فرستادم تو اتاق تا همه چیز رو درست کنن .

رو به مونا کردم و گفتم : امروز یه لباس خوب تن بانو کن، میبرمش مهمونی !

با شیطوني نگاه کرد و گفت : نگو که برگشتت همینجوری بود و همه
میدونستن !

یدونه کشمش از توی ظرف برداشتم و ادامسمو انداختم تو بشقاب :

- طرز فکرتون واسم مهم نیست !

- میدونیم مهم نیست ! ولی کیهان ... نزار ...

خیلی جدی حرفشو قطع کردم :

- تو کسی نیستی که به من چیزی رو نصیحت کنی مونا ! هر چی که من
میگم ... هر چی که من میخوام ! اروم گفت : از دست تو کیهان !!!

اروم از سالن رفت بیرون .

کلافه به روزنامه های روی میز خیره شدم .

رو به امیر و رادین کردم و اروم گفتم : چگونه ؟ این بهتره یا سورمه ایه ؟؟؟

رادین خندید :

- چه کت شلوار بهت میاد ! من میگم همین مشکیه بهتره !

امیر هم موافقت کرد .

دستی به موهایی که امروز یا نمره هشت زده بودم کشیدم .

پیرسینگ های مشکیم رو توی گوشم انداختم و یه عطر تلخ هم به خودم زدم .

در اتاق رادین زده شد و مونا اروم گفت : کیهان، ماهی هم حاضره !

یهو توی دلم استرس افتاد و رنگم پرید .

رادین بلند خندید و گفت : اینا همش واسه قراردادها .

برگشتم سمتش و کرواتای رو پرت کردم تو صورتش و اروم گفتم : مرتیکه مضخرف .

امير سيگاري اتيش زد و گفت : خوش بگذره !

چشمکي بهش زدم و از اتاق رفتم بيرون و رفتم سمت اتاق مونا .

بدون اينکه در بزنم در رو باز کردم .

ماهي پشتش به من بود و زيپ لباسش باز مونده بود .

يه لباس بدون پف استين بلند و دنباله دار مشکي .

بدون برگشت گفت : واي مونا اين سوتينا چيه دادی به من؟! اه يه احساس بد دارم .

شیطون شدم :

- نگران نباش ! عادي ميشه !!!

با ترس برگشت سمتم که از دیدنش ماتم زد .

موهاي بافته شده ي مشکيش، چشماي کشيده و ارايش شده ش، لباي

سرخش ... چقدر خوشگل شده بود !

سري تڪون دادم و گفتم : پشتتو بکن !

اول يڪم گيچ زد که دوباره حرفمو تڪرار کردم .

اروم برگشت به پشت .

رفتم پشتش و اروم زيپ لباسش رو بستم وو دنباله ي لباسش رو درست کردم

از توي اينه به خودمون نگاه کردم .

دستم رفت سمت صورتش و روي زخم هاش نشست .

دلم مچاله شد .

دم گوشش گفتم : نمپوشوني ؟

دستشو گذاشت روي دستم :

- هيچوقت !

لبخندي زدم و گوشيم رو اوردم و گفتم : بيا يه عكس قدي خوشگل بگير از
خودمون! دسک طوري باشه !

خنديد و بعد از اينکه سه چهار تا ژست گرفتيم گوشي رو داد بهم و مانتو و
شالش رو پوشيد و باهم از در اتاق بيرون رفتيم که لحظه ي اخر ياد چيزي
افتادم و گفتم : ماهي !

نگام کرد که جفت گوشواره اي که واسش خريده بودم رو در اوردم و انداختم
توي گوشاش .

لبخند زد

لبخند زدم !

طره اي موهاشو توي دستم گرفتم و اروم گفتم : شکل خنده هات شدم،
ميخندم !!!!

(ماهي)

وقتي بهش نگاه ميکردم، تا ته وجودم نبض ميگرفت .

توي ماشينش حس کنجکاويم گل کرده بود .

هي داشبووردشو باز ميکردم .

هي به صندلي ور ميرفتم که اخر سر گفتم : دو دقيقه عين بچه ادم سر
جات بشين الان ميرسيم .

- حالا واسه چي منو اوردي ؟

- بهشون گفتم تو زلمي ! ديگه سپه بانويي !!

انگاري يهويي وارد بهشت شدم !

يه حس فوق العاده اي بهم دست داد. کاش اين اسم هيچوقت از روم
برداشته نشه !

يه نگاه به کفشام کردم :

- لباسم خوبه ؟

دیدم چیزی نمیگه . ماشین ایستاد

به رو به رو نگاه کردم .

یه ویلای فوق العاده بزرگ و جلوی چشم دیدم .

دوتا نگهبان بزرگ اومدن دو طرف ماشین .

کیهان شیشه رو داد پایین و بدون اینکه نگاهي بهشون بکنه گفت B99230 .

یکی از نگهبان ها دکمه ای که تو دستش بود رو فشارداد و در باز شد .

کیهان شیشه رو داد بالا و پاشو گذاشت رو گاز .

اونقدر تند رفت که سر یک دقیقه رو به رو عمارت بودیم .

پوفی کشیدم که گفت : پیاده نشو !

با تعجب بهش نگاه کردم که یه چیزی انداخت تو دامن لباسم و گفت :

دستت کن .

با تعجب به حلقه ای که معلوم بود پونزده هزار تومن بیشتر پاش نرفته نگاه کردم .

تا اومدم چیزی بگم غرید : زود باش !

بدون هیچ حرفی حلقه رو دستم کردم و از ماشین پیاده شدیم .

دستمو دور دستش حلقه کردم و باهم وارد ساختمون شدیم .

همه شیک پوش بودن و همه ست سیاه سفید زده بودن .

یه موزیک ملوی فرانسوی پلی بود . یه مرد شیک پوش با عصای طلا از بالای پله ها داد زد :

- مهمان های عزیز ... خوش امد بگین به جوون ترین مافیامون ... به سپه سالار عزیزمون ... اقا کیهان !

همه اول پاشدن و دست زدن .

یهو صدای شلیک گلوله اومد که ترسیدم و سفت چسبیدم به کیهان که زیر لب گفت : چیزی نیست .

چه مهمونی افتضاحی بود .

دور یه میز پوکر نشسته بودیم ومردا داشتن باهم پوکر بازی میکردن که یکدفعه اونی که معلوم بود از همه هفت خط تره گفت : اقایون، لطفا بیاین یه دست هفت بزیم .

کیهان از جاش پاشد و دم گوشم گفت : برو طبقه ی بالا، در سبز رنگ سومین دره ! با یه سنجاقی چیزی بازش کن . هر چی کاغذ پیدا کردی جاساز کن . دوربینا هک شدن نترس ...

بعد یکم بلند گفت : حوصله ت هم سر رفت با گوشی من بازی کن .

یه مرده خندید و گفت : سپه سالار از خانومشون نمیتونن دل بکنن .

لبخندی زدم .

استرس گرفته بودتم ولی باید کارمو به خوبی انجام میدادم .

از جام پاشدم و دستمو به سررم گرفتم و اروم به یکی از زنا گفتم : برم بالا
یکم دراز بکشم ! سردرد کردم .

زنه هم با لبخند راهنماییم کرد بالا .

همین که از خلوتی راهرو مطمئن شدم در سبز رو پیدا کردم .

یکی از سنجاقای موم رو به بدبختی باز کردم و داخل قفل کردم و اونقدر
باهاش ور رفتم که باز شد .

رفتم داخل اتاق و چراغ رو روشن کردم .

روی تخت یه نفر خوابیده بود

سکته کردم !

دوتا نفس عمیق کشیدم و کفشای پاشنه بلندم رو در اوردم

روی میز توالت سه تا ورق بود

اونا رو برداشتم و تا کردم گذاشتم تو لباسم .

دوتا ديگه هم زير تخت بود

هر چي گشتم ديگه پيدا نکردم .

سريع کفشامو برداشتم و در و باز کردم و رفتم بيرون .

نفس راحتی کشيدم و گوشيم رو روشن کردم . يه مسيح داشتم

کيهان

بيا اتاق ?? در صورتي .. سريع !

دويدم سمت اتاقی که گفته بود

در اتاق رو باز کردم که ديدم رو تخت دراز کشيده :

- شب اینجا مهمونیم !

با تعجب گفتم : چي ؟

ادامسشو باد کرد : باید باهم بخوابیم ! جینیس !

چشمم شده بود دوتا توپ فوتبال!!!

- هان ؟

پوفي کشید و کتش رو در آورد :

- دو روز اینجا مهمونیم . سالاري کثافت !!! فکر کرده خيلي زرنگه

همینجوري داشت به سالاري فحش میداد که نگاهش به من افتاد

با تعجب ادامسشو باد کرد و گفت : چيه عين مجسمه داري منو نگاه
میکنی؟؟؟

- بخوابیم ؟؟؟

همینجور میومد جلو و منم همینجور میرفتم عقب که با یه قدم بلند خودشو به من رسوند و بازومو محکم گرفت .

چشماشو توی صورتم چرخوند

دستشو گذاشت رو شیکم و با یه حرکت منو برگردوند .

با من من گفتم : چ...چیک...ار می...کنی؟

دم گوشم اروم گفت : سییییس

دستش نشست روی پشت گردنم

زیپ لباسمو توی دستش گرفت و کشید پایین .

دم گوشم اروم گفت : من میرم بیرون. مانلی واست لباس گذاشته . برگه ها رو هم بزار روی میز

طره ای از موهامو گرفت دستشو باهاش بازی کرد و بعدم رفت بیرون .

همین که رفت بیرون نفس حبس شدمو دادم بیرون، یه دستمو روی پیشونی و اون یکی رو رو پهلوام گذاشتم .

قلبم عین گنجیشک میزد .

لباسمو با یه لباس استین سه ربع و شلوار ورزشی عوض کردم .

بوی عطر کیهان توی اتاق پیچیده بود .

یه سمت تخت دراز کشیدم و سعی کردم قبل از ورود کیهان خوابم ببره چون میدونستم که اگه بیاد دیگ خوابم نمیره

همین که چشممو روهم گذاشتم در اتاق باز شد و پشت بندش صدای کیهان اومد :

- بیا مانلی واست شیر پاک کن و پد گذاشته .

بعد یهو با تعجب گفت : خوابیدی؟

اروم گفتم : نه . الان میام

پاشدم که همین که صورتمو دید قیافش یه جورى شد

- چیهههه؟؟؟؟

- دیگه هیچوقت ارایش نکن ! هیچوقت با ارایش خواب !!!!!

به صورت خودم تو اینه نگاه کردم

خودم از دیدن صورتم کف کردم

بنده خدا حق داشت

صورتمو پاک کردم و موهامو از شر گیره ها خلاص کردم.

دستمو بردم تو موهام و یکم تکون دادمش .

برگشتم سمت تخت خواب سمت خودم خوابیدم

تا یک ساعت خوابم نمیبرد

- هوم ؟

- کپور ؟

- هان ؟

- قزل الا ؟

- چيع ؟

- ماه پيشوني ؟

دلم لرزيد .اروم گفتم : جانم ؟

- توام مثل من خوابت نميبره ؟

- نه . تو چرا خوابت نميبره ؟

- من هيچوقت شبا خوابم نميبره

www.romanbaz.ir

- عههه وایلی چرا اخه؟

بهم نگاهي کرد که اصلا کمرم شیکست !

- بله ! چقدر هوا خوبه !!!!

- بگير بخواب اينقدر حرف نزن .

- خو خوابم نميبره ! چقدر زور ميگي !!!

- نكنه من کنارتم خوابت نميبره ؟

یه چرخ به پهلو و رو بهش زدم و گفتم : نخیرممم .

دلم سوخت

يعني واقعا شبا خواب نداره؟!

با يه لحن گوگولي اي گفتم : ميشه يه كاري بكنم ؟

رفتم خودمو انداختم تو بغلش و اروم دم گوشش گفتم : هیچ اعتراضی نکن.
میخوام یه کاری بکنم که خوابت ببره .

با پوزخند گفت : هیچ ..

حرفشو قطع کردم :

- هیششش .. هر موقع تو بچگی خوابم نمیبرد، پرستارم میومد واسم یه
اهنگ بختیاری میخوند ... مثل مورفین عمل میکرد ..

گل ناز دارم مه شوگارم

[گل نازنین ام ، ماه شب تارم]

بیو بیو که دلم سیت تنگه

[بیا بیا که دلم برایت تنگ شده است]

ندونم تا کي دلت چي سنگه

[نمیدانم تا چه زمانی دلت همچون سنگ است]

بهار اوي با گل گندم

[بهار با شکوفه کردن گل های گندم آمد]

مو تهنّا. با درد دل مندم

[من با درد دل (دوري از تو) تنها مانده ام]

ولم کړدي با دل پر دردم

[رهايم کرده اي با دلي پر از درد]

دلم خينه دي ز حرفا مردم

[دلم از حرف های مردم خون شده]

گُدي بي که با بهار ایام سي چه پَ نیایی؟

[گفته بودي همزمان با فصل بهار مي آيم پس چرا نمي آيي؟]

حالا ديه باور ايکنم که تو بي بفايي

[حالا ديگر به بي وفايي تو پي برده ام]

ز ويرت رهڏم مکن وام چينو گلِ ناز دارم

[از يادت رفته ام با من چنين نکن اي گل نازنين ام]

بيو که بي تو ديه مه رهده ز ئي شوگارم

[بيا که بدون تو ، شب هايم بي مهتاب است]

صداي نفساي ارومش اومد

عين يه بچه خوابيده بود . چقدر تو خواب معصوم ميشد

از بغلش اومدم بیرون و تا خواستم برم سر جام دیدم عین بچه کوچیکا محکم دستمو گرفته .

لبخندی زدم و دستمو تو موهای نمره ?ش کردم و اروم گفتم : شبت خوش،
پسر بد من !!!

صبح با صدای اواز پرنده ها چشمامو باز کردم .

خمیازه ای کشیدم و دستامو یکم کش و قوس دادم

کیهان نبود

حتما زودتر از من بیدار شده

روی مبل سه دست لباس بود .

اول پاشدم رفتم دستشویی و یه ابی به سر و صورتم زدم و یکی از لباسا رو پوشیدم و شالمو هم سرم کردم .

از اتاق زدم بیرون که با کلی خدمتکار رو به رو شدم .

این الان اسمش آرامه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

اب دهنمو با صدا قورت دادم و با لیلی (زن سالاری) رفتیم پایین .

سر میز صبحونه خیلی سرد با سالاری سلام علیک کردم و کنار کیهان نشستم .

سالاری پیر خرفت هوس باز یه جور ی به ادم نگاه میکرد که حال ادم بهم میخورد

چشم غره ای بهش رفتم و واسه ی خودمو کیهان یه استکان چایی ریختم

یهو لیلی با زیرکی پرسید : کی ازدواج کردین که ما نفهمیدیم سپه سالار ؟!

کیهان خونسرد گفت : یادتون نره خانوم سالاری ! ما ها مافی هستیم ...
کافیه یکی بفهمه ماها مراسم ازدواج گرفتیم .

سالاری سری تکون داد که لیلی با حسرت گفت : ماهم شیش ساله ازدواج کردیم دریغ از اینکه سالاری بخواد به خانواده ش اطلاع بده !

بعد رو به من با لب و لوجه ي اویزون گفت : چه حسرت بزرگیه واس من و تو !

واسه اینکه حالشو بگیرم گفتم : من خودم از عروسی بدم میاد واسه همون مشکل خاصی ندارم باهاش .

بادش خوابید یکم و شروع به کوفت کردن صبحونه ش کرد

بعد از صبحونه با اقاشون رفتن پیاده روی !

همین که رفتن بیرون چیشی کردم و خودمو روی مبل انداختم .

کیهان هم بغل من نشسته بود و داشت یه سری برگه که سالاری بهش داده بود رو میخوند

بهم نگاه زیرچشمی انداخت و گفت : حوصله ت سر رفته ؟

- بگی نگي ! اونجا باز مونا بود میگفتیم میخندیدیم ... یا رادین و رضا ...

حرفمو قطع کرد :

- با رادین و رضا می‌گفتین می‌خندیدن ؟

بدون توجه به قیافه ی پر از اخمش گفتم : اییی بگی نگي اره ! اخه خیلی کلا بامزه ن .

یهو نگام به اخماش افتاد که حرف تو دهنم ماسید اصلا !

- اصلا هم بامزه نیستن ! اونم کیااا !!! رادین و رضاا !

خنده م گرفته بود

یکم بهش نزدیک شدم و اروم گفتم : دیشب خوب بود ؟

دوباره گوشت تلخ شد :

- چقدر خروپف میکنی ... تازه اب دهنتم که به راهه . اصلا حالم بهم خورد .

با تعجب بهش نگاه کردم و اروم گفتم : خیلی پررویی !!!

گوشه ی لبش رفت بالا و اروم گفتم : ولی صدات بدک نیست

از تعریفش ته دلم غنچ رفت .

یه نگاهی به دور و اطرافم انداختم و اروم گفتم : خونه مال خودشونه ؟
خیلی بزرگه... خیلی هم خدمه و کوفت و زهرمار داره .

لیوان قهوه شو گرفت دستشو اروم گفتم : نگو که دوست نداری !

- چرا باید برام جذاب باشه احه ؟ بچه هم دارن ؟

- تا جایی که میدونم لیلی نازاس ... این سالاری هم چهار تا زنو کامل اختیار کرده . یکی اینجا ... یکی گرگان یکی زاهدان یکی هم بانه س . هر کی که تو مافیا بوده و دختر داشته حتما سالاری یه غلطایی کرده .

یکم خودمو جمع و جور کردم ... برای دو دقیقه سکوت شد که برگشت و بهم نگاه کرد . اروم ولی جدی گفتم : هیچوقت منو با اون سگ خانه زاد مقایسه نکن ! هنوز اینقدر هرز نرفتم !!!

سرمو یکم تکون دادم و گفتم : نه ... من اونجوری فکر نکردم !

پوزخندی زد و یکم از قهوه ش رو خورد ... دوباره سکوت شد که کلافه برگه
هایی که دستش بود رو گذاشت کنار و کامل به سمت من چرخید :

- بين منو ماهي سياه ...

بهش نگاه کردم که با جدیت خاصی که باعث میشد ناخودآگاه جذب حرفاش بشی گفت : یه مشت ادم توی این باندا هستن که دست به هر کاری میزنن تا به جاهای بالا تری نسبت به بقیه برسن ! از اون اولی که پامو توی این باندا گذاشتم و شدم یه بچه مافیا ی کوچیک تا به الان که حتی سالارش هم به من نیازمنده ... هیچوقت از کسی سواستفاده نکردم ! هر کی که با منه به خواست خودشه ...

بهش خیره شدم که حرف تو دهنش ماسید ... خنده م گرفته بود !

- هر کی دور و ورته ... یه سیمتی داره ... من چی ؟ یه روز بدبخت ترینم ... یه روز بانوام ... یه روز دیگه میتونم اشغال باشم ... یه روز ...

صدام بغض دار شد ... دستمو جلوی دهنم گرفتم ... یه روز میتونم دیگه نباشم !

کلافه چنگی به موهاش زد که دوباره شروع کردم :

- اچه چرا ؟ هنوز همه چیز منو گیج میکنه ... ما یک سال باهم بودیم ... دوست دختر دوست پسر ! درسته مثل خیلی از بچه های دیگه جلف نبودیم ... ولی همه این یه رابطه رو بین ما میشناختن .. بعد از یک سال چشم باز

کردم دیدم تو یه عمارت دیگه م ... به تو میگن سپه سالار ... به من میگن
سپه بانو ... بدون اینکه حتی خودمم بدونم این سپه بانو چقدر میتونه واسم
مضر یا مفید باشه . واقعا واقعا نمیدونم ... ته این غصه کجاس ؟

اومد جلو ... توی چشمم زل زد ... با انگشت اشاره ش زد روی یکی از
چشمم ... دستشو کشید زیر گودی چشمم و خیسی دور چشممو پاک
کرد .

سرشو کمی چپ کرد و اروم گفت : تهش هر کجایی که من باشم ! از تو
جیب شلوارم سیگار و فندکم رو در بیار .

دماغمو کشیدم بالا و یکم خم شدم و سیگار کامل ابیش رو با فندک زیپوی
طلاییش رو برداشتم .

بهم نزدیک تر شد و اروم گفت : یه سیگار بزار گوشه لبم ...

کاری که خواسته بود رو کردم ... دستاشو شکل کاسه کرد و با همون
سیگار گوشه ی لبش اروم ولی طوری که صبحم بشه شوم تار گفت :
اتیشش بزن .

فندک رو جلوی لبش گرفتم ... دستام میلرزید .. قلبم میزد ... بومب، بومب،
بومب !

اولین پک رو که کشید خواستم تا برم عقب دستمو محکم گرفت و کف دستمو چسبوند به فیلتر تازه روشن شده ی سیگارش .

از سوزشش یکم چشمام خمار شد .

لبخندی زد و دود سیگار رو فوت کرد تو صورتم :

- تهش ممکنه بسوزی ! تهش ممکنه تیکه پاره شی ... تهش ممکنه ملکه شی ... تهش ممکنه نیست شی

ناخودآگاه دست سوخته شده م رفت سمت زخم روی صورتش ... دست داغ و فیلتر دارم رو روی صورتش گذاشتم . گوشه ی پلکش پرید ... اروم زمزمه کردم : تو هستی ؟

- اره

- تهش دیگه مهم نیست .

لبخند محوی زد و اروم گفت : اسم اون لالاییه چیه ؟

دستمو برداشتم و چهار زانو روی مبل نشستم و لباسمو صاف کردم :

- خب من خیلی بچه بودم که پرستارم اونو واسم میخوند، بعد که داداش بزرگم اخراجش کرد بهم یه سی دی داد که صدای خودش روش ضبط شده بود منم هر روز و هر ساعت میشستم اونو گوش میدادم . بعدا که یکم بزرگ شدم و رفتم دنبالش دیدم یه اهنگ بختیاریه به اسم گل ناز داروم . حیف که دیگه سی دیش نیست و گرنه صدای خوده پرستارم خیلی آرامش بخش بود .

سری تکون داد و گفت : مهم صدا نیست ...

سکوت کرد و من منتظر نشستم ... چي میخواد بگه که تمام نقاط نبض دار بدنم شروع به تپش کرده ؟

- مهم ... مهم اون ... اون حسیه که ... خب ... اون حسیه که به ادم میده . میفهمی چي میگم ؟

یکم کرک و پرم ریخت شاید انتظار یه چیز رویایی تر داشتم ولی باز ...

- اوهوم .. اره . راستی ! من گشنه م شد ... میرم یه گشتی بزوم . تو چیزی نمیخوای ؟

سري به نشونه ي نه تکون داد و من به سرعت فرار کردم و از اون مبل و از اون ادم دور شدم .

(کيهان)

بعد از اينکه صداي قدم هاش دور شد با کلافگي برگه ها رو روي مبل انداختم و دوتا ارنجامو روي زانو هام گذاشتم

سرمو توي دوتا دستام گرفتم و کلافه پوف محکمي کشيدم .

کجاي زندگيم بود؟! چرا اينقدر درگيرم باهاش؟

از جام بلند شدم و رو به دوربين يه نگاه سرسري انداختم که صداي رادين از تو گوشم اومد :

- همه ي دوربينتا تا?? روز هک شده س ! اتاق سالاري دبل هکه طوري کار کرديم که واسه برگشتش حداقل تا سه روز نتونه کار کنه کارکردشم با برگشت بدون حافظه س . اتاقتون هم هک برگشت بدون حافظه س . اين از دوربينتا ..

اروم راه افتادم سمت حياط ... يقه ي لباسم که يه دوربين کوچيک ذره بيني بهش وصل بود رو کمي صاف و صوف کردم .

رادین هر جا رو که میدید توضیحشو میداد .

بعد از اتمام کارش سوتی زدم که یعنی دیگه نیازی به رپورت ندارم میتونه بره سر کارش .

یکمی توی حیات قدم زدم و بعد رفتم تو سالن .

سالاری اومده بود و طبق معمول دوست داشت تا من نظرامو در مورد کالاهای بی ارزشی که به نظرش فوق العاده بودن رو بگم .

توی کتابخونه نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم که احساس کردم کلافه س .

نیمچه نگاهی بهش کردم و گفتم : چیزی شده ؟

سیگار برگ کوبابیش رو روشن کرد : - یه چیزی کلافه م کرده !

هیچی نگفتم ... من ادم منتظری نبودم !

- خودت میدونی که چند ساله تو این کارم ! هیچ قدرتی منو نمیترسونه !
ولی ... ولی این گروه تازه کاری که هیچکس نمیدونه کین خیلی دارن کلافه
م میکنن ! میخوام همه ی سران رو متحد کنم تا سرنگونشون کنم !

خنده مگرفته بود !

امان از رک بودن :

- نه ! تو ترس نداری ! تو میخوای از قانون ملیت استفاده کنی ... یکی برای
همه همه برای یکی ! دوس داری با این مسئله همه ی مافی ها برن زیر
سلطه ی تو و اونوقت یه ابر قدرت بشی !

از جام پاشدم و با پوزخند دستامو توی جیبم کردم :

- سالاری ! زور نزن ... دوره ت به پایان رسیده ! به خودت نگاه کن ... یه مرد
?? ساله با ? تا زن و ? تا بچه ! کسی که واسه سالار شدن این همه راه
رفته!! منونگاه کن ! یه پسر ?? ساله با یه زن ... کسی که واسه سپه
سالار شدن یه راه بیشتر نرفته !

فایل این رمان در وبسایت کتاب باز تهیه شده است

چشماشو ریزکرد که با یه لحن جدي و اروم گفتم : ماها مافي هستيم ...
ياغي و سرکش ! سيمت داريم ولي زير سلطه نميريم !

از ميز دور شدم و وسطاي راه گفتم : راستي بهترين مواد ميتونه اشياي
قيمتي زاهدان باشه .

از کتابخونه زدم بيرون و اروم طول راهرو رو طي کردم .

در اتاق رو بازکردم و از چيزي که ديدم يه لحظه موندم !

ماهي لخت پشت به من وايساده بود .

به خالكوبي اژدهاي پشتش خيره شدم و هيچي نگفتم

- اي بابا رباب خانوم من که گفتم يکم طول ميكشه . زودي ميام .

تکيمه مو به چهارچوب در دادم و دستمو توي جيبم کردم

با يه لبخند محو بهش خيره شدم !

خالکوبيش !

خالکوبي من بود !

بعد از اينکه لباسشو پوشيد برگشت و با ديدن من خشک شد .

هي دهنشو باز ميکرد تا يه چيزي بگه که دوباره ميبيستش

با دوتا قدم خودمو بهش رسوندم

کارد کوچيکي که هميشه اويزون گردنم بود رو در اوردم و گرفتمش تو دستم

دستمو بردم رو تيغه ي کمرش و نوک کارد رو فشار دادم به گودي کمرش

لبشو گاز گرفت

خم شدم و سرمو گذاشتم تو گودي گردنش

بوي شامپو بچه ميداد

- چال لپ ديده بودم ولي چال کمر نه !

با حرص دم گوشم گفتم : نري کنار جيغ ميكشم .

- واهاهاي ! ترسيديم .

صداي نفساي عصبيش باعث ميشد خنده م بگيره .

خودمو ازش جدا كردم و گفتم : بعد از ناهار جمع و جور كن ميريم .

- هنوز دو روز نشده ها

- مهم نيست ! مهم كارم بود كه تموم شد

سري تكون داد و اروم گفتم : ديشب داداشم زنگ زده بود به گوشيم ... مونا برداشته بود .

سكوت كرد

سكوتش طولاني شد ..

- خب ؟

- مونا هم دست به سرش کرده بود .

- از اولم همین بود !

با تعجب روی تخت نشست و گفت : ببینم ! چطور رضا و مونا و امیر و اینا راحت میرن میان بعد من باید بشینم تو اون عمارت کار با ژ؟ یاد بگیرم؟!!!

لبخند محوی زدم :

- ببین ! سپه بانو بودن محدودیت هایی داره ! سپه بانو یعنی مالک کل اون عمارت ! یه مالک، هیچوقت ملکشو ول نمیکنه !!

شونه ای بالا انداخت که گفتم : پاشو بریم نهارو بخوریم بعدش راه بی افتم بریم .

شالشو پرت کردم تو صورتش و زودتر از اون از اتاق رفتم بیرون .

بعد از نهار و یکم گپ زدن به مهرداد گفتم تا بیاد ما رو ببره .

قیافه ی ماهی دیدنی بود وقتی مهردادو دید .

توي ماشين نشستيم که مهرداد گفت : به ! خانوم صال...

حرفشو با يه نگاه بدطوري قطع کردم که دهنشو دوباره باز کرد : خرسندي !
خانوم خرسندي ! خوبين بانو ؟

ماهي داشت با دهن نيمه باز و يه چشم نيمه بسته به مهرداد نگاه ميکرد .
خنده م گرفته بود .

بعد از يک ربع سکوت ماهي رو به من کرد و با انگشت به مهرداد اشاره کرد :

- اين پيه هم اره !؟؟؟؟!

بلند زدم زير خنده که مهرداد با اخم گفت : پيه چيه ؟؟؟؟ ناسلامتي من سر

تيپ دوامالا !

با تعجب ماهي گفت : يعني از کيهان بالاتر ؟

مهرداد پوفي کشيد و رو به من گفتم : اخه قربون اون قيافه يُبس نچسبت نرم
من ! چرا اينو در جريان نميزاري بزرگوار ؟ اينطور که بوش مياد تا اخر راه يه
اسفالتي از منو تو ميسازه !

بعد برگشت سمت ماهي و طوري که انگار ماهي کر و لاله با دستاش گفت
:

- بين ... من (به خودش اشاره کرد) زن دارم (انگشت سوم دست
چپشو برد بالا) سه ساله !!! (عدد سه رو با دستاش نشون داد) اسم زن
من، مو..نا..است ! ما ... يعني من و مونا تصميم گرفتيم کههه کسي نفهمه
! بعدم .. من (به خودش اشاره کرد) نات پيه ! عه بابا !

بعد روشو کرد سمت سقف ماشين و با درموندگي گفت : الله الله برس به
داد ما ! حاج اقا!!!!.

از دست کاراش داشتم مي مردم از خنده ولي تنها واکنشي که تونستم
نشون بدم ترکوندن ادامس دارچينيم بود

مهرداد دوباره برگشت تا ادامه بده که چشمش رو صورت ماهي زوم موند .

نگاهش جدي شد و برگشت سمت من :

- تبریک میگم !

با جدیت گفتم : برو خونه کار دارم .

ماهی با گیجی گفت : چیه تبریک میگم مهرداد ؟

مهرداد پوزخندی زد و گفت : هیچی .. یکی اینجا، کار دست خودش داده .

بعد فرمون رو طوری با حرص پیچوند که ماهی افتاد رو من .

موهایش باز شد

عطرش رخنه کرد توم

هوا یه لحظه سرد شد، دست سفیدش چنگ زد به لباس مشکیم

سرش افتاد رو پاهام

چشماش تپله شد حول مردمک چشمام

خواست بلند شد که دستم بی اختیار رفت سمت گلویش و دوباره
خوابوندمش رو پاهام

صدای اشرف زاده دهن بی آوام رو باز کرد

لب زدم:

اندوه بزرگیست، چه باشی چه نباشی

همین که رسیدیم عمارت از ماشین سریع پیاده شدم . بارون میومد ... حال
خوب نبود ! صدای داد مهرداد میومد ... نمیشنیدم ؟ چرا میشنیدم !
نمیخواستم برگردم ... نمیخواستم اون چشما رو ببینم ... حالم افتضاح بود .

به هر کی سر راهم میرسیدم تنه میزدم ... دم در مونا رو دیدم ... با
چشمای اشکی نگام میکرد وایستادم . اروم دهن باز کرد

- اومده ؟

گیج گفتم : کی ؟

- مهرداد !!!

تازه فهمیدم چرا وایستاده ... شوهرشه ! شوهرش ... من چي بودم واسه ماهي ???

صدای مهرداد اومد که صدا زد "مونا" . مونا جیغ کشید ... چترش از دستش افتاد ... دوید ... برگشتم ... توی بغل مهرداد جا خودش کرده بود و بلند بلند گریه میکرد . به پشت مهرداد خیره شدم ... به دختری که روی زمین خیس نشسته بود ... سرش به ماشین تکیه داده بود . با یه لبخند محو به مونا و مهرداد نگاه میکرد ... دستشو به صورتش کشید ... لبشو گاز گرفت ... آه کشید !

داشتم جون میدادم ... سپه بانو بود ... سپه سالارش بودم !

هیچوقت نباید آه بکشه ... هیچوقت نباید حسرت بخوره ! چرا داره میخوره ؟ چرا ??? مگه کم گذاشتم ??? حتما کم گذاشتم ...

رعد و برق زد میترسه !

لرزید ... پا نشد ... نکنه چیزیش شده ؟؟؟؟ اون که همیشه میترسید ! اون که سخته میزد از صدای رعد و برق ... پس چرا نشسته رو زمین ؟ چرا پا همیشه بیاد اینور ... بیاد سریع سمت من ؟؟؟؟ چرا ؟؟؟؟

اونقدر محو دیدنش شده بودم که نفهمیدم دیگه مهرداد و مونا یی جلوی رومون نیستن .

نگاهش به من افتاد ... انگار توی اون دوتا تپله ی سیاه گونی گونی غم بریزن .

انگشتای نوک پام جاذبه ی عجیبی داشتن تا برن جلو ... ولی ... نرفتم ... برگشتم ... رفتم تو ! لعنتی !!!! لعنت به من .

از پشت پنجره بهش نگاه کردم که با پاهای برهنه راه افتاده بود سمت ساختمون .

سریع رفتم سمت اتاقم و به هیچکس هم نگاه نکردم ... حتی به جفت قناری عاشقی که کنار شومینه توی بغل هم فرو رفته بودن .

از توی اتاق صدای متعجب شادناز رو شنیدم که به ماهی میگفت : خیس شدی دختر ! خیلی عشق بارونی؟

صدای گرفته ی ماهی تنمو لرزوند :

- عشق ؟ فقط خیس میشی ... چي بهت میرسه ؟

- وا دیوونه چي میگی ؟ بینم تب نداری ؟

- تب ??? نه باید قطع شه ! میکشمش ... همین امشب !

دلم لرزید ... لعنتی خفه شو !!! صدای در اتاقش اومد ... ترسیدم ... چيو
میکشه ???

میخواستم برم بینم ... اصلا برم در اتاقشو بشکونم ... ولی ... ولی اه ..
لعنتی !!!

عصبی دستي تو موهام کردم و موهامو سفت کشیدم ... فایده نداشت .

میز کارمو ریختم رو زمین ... دستگاه پرینتر رو زدم رو زمین ... صدای در اتاق
... صدای بلند امیر ... "کیهان چه غلطی میکنی؟"

نعره ي بلند کشیدم ... پنجره رو شیکوندم ... بالشتو تیکه پاره کردم ...
"میکشمش" ... کیو؟ لعنتییی کیوووو؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ "همین امشب" کلافه
نگاهی به خودم توی آینه ی شکسته کردم ... "همین امشب" ... چي؟ ...
"باید قطع شه"

عصبی روی زمین نشستم ... یهو یاد دوربین ها افتادم ... سریع سیستم رو
روشن کردم و رفتم سمت اتاق ماهی ... روی تختش نشسته بود با لپ
تاپش ور میرفت .

پوزخندی زدم و رفتم سمت در اتاق . در اتاق رو باز کردم و به امیر که از
عصبانیت داشت قورتم میداد گفتم : امشب یکی از اون سوگولیا رو بردار ببر
اتاق ۳۲ ... میخوام دلی از عزا در بیارم !

امیر با چشمایی که داشت از حدقه میزد بیرون بهم خیره شد .

بعد از سه دقیقه گفت : تو این کارو نمیکنی !!!! تو اصلا کیهان !

- همین که گفتم !

داشت میرفت که برگشت و اروم گفتم : به فکر اون دخترم باش !

بودم ... بودم؟؟؟ نه ! نبودم ! نمیخواستم باشم ... "باید قطع شه" !

(ناشناس)

به عكسش خيره شدم ... به عكس بزرگ ... از چشماش ... از ۳ سالگي تا
به الان !

لبم به لبخند باز شد ... صداش هنوز تو گوشم موج ميزنه ... يعني الان
كجاس ؟

رو به احمدي گفتم : مگه ميشه يه نفر اينقدر با ارزش باشه ؟

سرشو بالا گرفت و دستاشو پشتش جمع كرد و با صداي درمونده اي گفت :
چي بگم قربان ؟ حتما شده !

سكوت شد كه با همون صداش گفت : ببخشيد قربان، جسارت نباشه ولي
... اين همه عكس چشم، صاحبش كجاس ؟

خونسرد نگاهش كردم كه ادامه داد : آخه ... شما اراده كنيد دنيا دستتون رو
ميبوسه ! صاحب اين عكس ...

حرفشو قطع کردم :

- صاحب این عکس به زودی میاد ... زود زود زود ! شاید به زور ... ولی کاری
میکنم موندگار شه !

دوباره بینمون سکوت شد که اروم گفتم : وقتی دنیا اومد دادنش دستم ...
سیاه بود ! کلی مو تو صورتش بود ... سرخ سرخ ! چشماشو باز که کرد،
توی سیاهیش غرق شدم . بزرگ تر که میشد ... توی سیاهی موهاش
غرق میشدم، نجات پیدا میکردم ولی پایین تر تو سیاهی چشماش نابود
میشدم . میخوام وقتی اوردمش اینجا ... کل دنیا دست اونو ببوسه !

احمدی بله قربانی گفت و با دست من از اتاق رفت بیرون .

صداش پیچید تو گوشم :

- بلدی موهامو ببافی ؟

+ بله که بلام . کش داری با خودت ؟

+ اشکال نداره ! با این ساقه ی گل رز درستش میکنیم .

به دستم خیره شدم ... دستي که لاي اون ابريشم ها نقش ميزد ! به
تصوراتم خیره شدم ... ماهي سپاه من کجايي ؟

فایل این رمان در وبسایت کتاب باز تهیه شده است

(ماهي)

تمام شب رو نخوابیدم .

این دل لعنتي، این حال لعنتي !!!! رواني شده بودم ...

یک ساعت بود که با لباس زیر دوش حموم نشسته بودم

داشتم کلافه میشدم ... بدترین حس اینه جایگاهت رو توي زندگي ندوني !

کلافه نگاهم رو توي حموم چرخوندم ...

بدنم سنگین شده بود

از جام‌پاشدم و شیر اب رو بستم

لباس‌اس خیس‌م‌ودر آوردم و حوله ی تن پوشمو پوشیدم و رفتم بیرون و به دست لباس تازه برداشتم تنم کردم .

سرد بود ... اروم رفتم پنجره رو بستم

خودمو انداختم روی تخت ... دیگه کاری به کارش ندارم ! دیگه بهش فکر نمیکنم ! اصلا میخوام همه چیو تموم‌کنم !

چی بوده مگه بدبخت ؟ هیچی ! هیچی رو میخوای تموم کنی ؟ اصلا شروع شده بوده که حالا میخوای تمومش کنی ؟

یاد دیروز افتادم ... انتظار داشتم بیاد ... کتشو دربیاره، بندازه روم بهم یه لبخند بزنه و بلندم کنه و ..

خنده م گرفت

عین دیوونه‌ها بلندم زیر خنده

اونقدر خندیدم که اشک تو چشمام جمع شد

اروم زدم زیر گریه ... حالم افتضاح بود !

بعد از نیم ساعت از جام پاشدمو یه شال انداختمروی سرم و اروم از اتاق رفتم بیرون .

داشتم از توی راهرو رد میشدم که صدای بدی شنیدم .

گونه هام سرخ شد از خجالت !

خاک به سرم !!!

سریع از کنار اتاق رد شدمو رفتم سمت راهرو رفتم .

کسی تو راهرو نبود ... اروم داشتم میرفتم سمت حیاط که یکی از پشت شونه م روگرفت

برگشتم و با ترس به امیر خیره شدم

نفس نفس میزد :

- چقدر .. تند ... راهمیری !

بعد از اینکه یکم حالش سر جاش اومد دستشو برداشت و گفت : کیهان کارت داره.

- چیکار ؟

بهم نگاه کرد و یه خنده اروم کرد :

- نکنه فکر کردی به ما میگه که با تو چیکار داره؟! برو اتاقتش اونجاست .

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : خدا اخر عاقبت منو بخیر کنه

با تعجب نگام کرد بعد چشماشو ریز کرد و پرسید : بینتون مشکلی پیش اومده ؟

بغض گلومو گرفت :

- مگه چیزی بود که چیزی بشه ؟

با تعجب خیره نگام کرد .

از جلوی چشماش رد شدم و رفتم تو حیاط !

اصلا به من چه که کیهان کارم داره ! کارم داره باید بیاد نه اینکه من برم .

هیمنجور روی تاب پیچک خورده ی حیاط نشسته بودم و داشتم واسه خودم
اهنگ میخوندم که تاپ وایستاد .

صدای کیهان چهارگوشه ی بدنم رو لرزوند :

- بخون !

سکوت کردم

- چرا نمیخونی ؟

- چرا بخونم ؟ کی مجبورم میکنه ؟

- سپه سالار میگه !

- اینم اجباره ؟

داد زد : اره ! برو تو سریع لباس بپوش بیا بیرون .

با حرص نگاهي بهش انداختم و رفتم داخل

هر چي دم دستم اومد پوشیدم و رفتم بیرون

بدون حرف سوار ماشینش شدیم و تخت گاز گرفت و رفت بیرون از عمارت

نزدیکاي دهلیز پارک کرد

عصبی به سیگار روشن کرد که کلافه از ماشین پیاده شدم

رفتم جلوی ماشین و به ماشین تکیه دادم

هوا سرد بود و سوز بدی میومد

سوزی که تا تو استخون هامم رخنه کرده بود

- خب که چي ؟ (پوزخند زدم) واست لالايي بخونم !؟! من بکنم ؟؟؟؟

رفتم رو به روش وایسادم و با صدای دو رگه ی بغض دار گفتم : پس تو چي ؟

دردمند نگام کرد که چشمم به یه مرد سیاه پوش که پشتش به ما بود افتاد

کیهان نفس عمیقی کشید و تا اومد دهن بازبکنه مرد برگشت و با تفنگش به سسمت ما شلیک کرد

جیغ کشیدم که کیهان برگشت و یه تیر که دیگه میدونستم بیهوش کننده س به کیهان برخورد کرد

کیهان روی زمین افتاد

جیغام تمومي نداشت

یکی منو از پشت گرفت

لگد میزدم و جیغ میکشیدم که یه دستمال گرفته شد جلوی دهنم و بعد از
نیم ثانیه دیگه هیچی نفهمیدم

(ناشناس)

روی صندلی نانویی نزدیک شومینه نشسته بودم و لیوان چایم رو توی دستم
میچرخوندم

نگاه بی رمقی به ساعت انداختم

باید بیاد دیگ ... باید بیاد

با انگشتم به دیواره ی لیوان میزدم - قربان! آوردنشون

از جام بلند شدم و لیوان چایی رو روی کناره ی شومینه گذاشتم و با یه حال
افتضاحی رفتم بیرون

بارونیم روپوشیدم و از عمارت زدم بیرون

ماشین لامبورگینی ای که اون آخر باغ بود بدجور ضربان قلبمو برده بود بالا

با یه حال بیقرار به سمت ماشین قدم برمیداشتم

صدای لالایی خوندش تو گوشم میپیچید

«گل نازداروم»

اشک تو چشمم جمع شده بود، با بغض زیر لب خندم

«مه شوگاروم»

نفس عمیقی کشیدم

دو قدمونده بود

. بارون با شدت میباید

بارونیم رو در اوردم و با دستم ه

مه رومرخص کردم

سکوت شد

به در ماشین رسیدم

خواب بود ... خوابش کرده بودن

شالش افتاده بود و موهای صاف مشکیش روی صورتش ریخته بود

با دستای لرزوم موهایش رو کنار زدم

توی چشمام اشک جمع شده بود

اشک شوق بود ... شوق داشتنش

سرمو به سرش تکیه زدم

چشمم به زخمای صورتش افتاد

اشکام روی زخماش ریخت

زیر لب با حرص و نفرت گفتم : تلافی تمام زخمایی که بهت زدو میگیرم ازش

انگشتمو روی چشمش کشیدم

نباید دیگه لغتش میدادم ... بانوم اومده بود به کلبه م !

بارونیم رو انداختم روش و با یه حرکت بلندش کردم و بردمش سمت عمارت

به خدمه دستور دادم در اتاقو باز کنن .

یه اتاق ?? متری با بهترین لباس ها و تخت و کمد و وسایل مختلف

روي تخت گذاشتمش و بهش خیره شدم

نمیدونم چقدر بهش خیره مونده بودم که صدای گل نسا اومد :

- حافظ جان مادر، بیا بیرون بزار راحت بخوابه !

با لبخند شیرینی به گل نسا گفتم : ببینش دایه! چقدر بزرگ شده !!!

بعد یهو غم عالم به دلم ریخته شد : - چقدر ضعیف شده گل نسا ! تمام صورتش زخمیه ... از همیشه لاغرتره .

دست گل نسا روی شونه م نشست : - تو درستش میکنی حافظ، عاشقش باش حافظ !

به ماهیم نگاه کردم :

- ?? ساله عاشقشم گل نسا ! عاشقشم میمونم، حافظ کاویان نیستم اگه عاشقش نمونم ! ارتش بُد مافیا نیستم اگه نمونم !

بعد از اینکه دایه از اتاق رفت منم از لب تختش پاشدم و پرده های یاسی رنگ اتاقش رو کمی کنار زدم هنوز بارون میبارید !

در اتاق زده شد . اروم گفتم : بیا تو

سمیه اروم اومد تو اتاق و با دیدن ماهی سیاه من اروم گفتم : چه بانمکه
اقا !

لبخندی زدم و دستامو توی جیبم کردم :

- لباساش رو عوض کن و مطمئن شو که هیچ شنودی بهش وصل نباشه !
بعدم به نسرین و نسترن بگو که بیان و اندازه ی لباساش رو بگیرن سریع و
بدن به من .

با کنجکاو پرسید : اقا جسارته ولی خیلی نخوابیده ؟ خدایی نکرده
چیزیشون نشده باشه ؟

بعد اشاره ای به دست کبودش کرد

چطور خودم ندیدم؟؟؟؟!

ضربان قلبم شدت گرفت ...

سريع سميه رو کنار زدم و لبه ي تخت نشستم

دستش باد کرده بود ... نكنه شكسته باشه ؟

قلم تير كشيد

دستمو روي پيشونيش گذاشتم، تب داشت يكم .

دوتا از انگشتمو روي نبضش گذاشتم و به ساعت مچيم خيره شدم

خوب نبودم ... حالم افتضاح بود .

نگاهم به ساعت مچي و گوشواره هاش افتاد .

از توي گوشش در اوردم و ساعت مچيش رو هم در اوردم و دادم سميه :

- ببر بين توش شنودي چيزي نباشه ... بچه هاي تداركات بي ۱ رو هم
احضارشون كن .

سريع چشمي گفتم و رفت بيرون .

با نگرانی بهش خیره شدم ... داروی بیهوشی ۲۴ ساعته بود ولی معمولا همه بعد از ۵ ساعت از خواب بیدار میشن ماهی کوچولوی من ۸ ساعته که خوابه !

داشتم روانی میشدم تا اینکه خسروی و دوتا پسر اومدن تو اتاق و بعد از سلام نظامی خسروی گفت : قربان چیکار میتونیم بکنیم ؟

با اخم گفتم : به من نگاه نکن ! چکاپش کن .

ابرو های هر سه شون رفت بالا و به ماهی نگاه کردن

خسروی کمی تعلل کرد و بعد رفت سمت تخت

دایه هم با یه سطل یخ و اب و دستمال اومد تو اتاق

داشتم دیوونه میشدم . حتما تو راه یه اتفاقی افتاده !!!

دایه نگاهی بهم کرد و اروم گفت : ضعف تو نشون نده پسرم !

با عجز گفتم : دایه مراقب خوبی نبودم ! سر قوالم خوب و اینستادم !!! دایه

اگه چیزیش بشه من ... من ...

اشك توي چشمام جمع شده بود .

نفس عميقي كشيدم و برگشتم سمت تخت و از چيزي كه ديدم دود از سر
و صورتم زد بيرون

نعره كشيدم :

- چه غلطي ميكني ؟؟؟؟؟؟؟

هر سه تاشون از تخت دور شدن

شال ماهيم افتاده بود . هيچكس حق نداشت موهاشو ببينه !!!

خسروي با تپه تپه گفت : قربان خودتون گفتين چكاپ !

بلندتر غريدم : يا همين الان ميري احضاربه رو ميگيري و سيانور ميندازي بالا
يا از همين لوستر دارت ميزنم

يكي از اون جوونا اروم گفت : حال خانوم خيلي بده . دستشون از جا در
رفته، نفسشون خوب بالا نمياد ما احتمال حساسيت به دارو رو ميديم .

عصبي طول اتاقو متر ميكردم

- حافظ بس كن ! سرم رفت

- هستي خفه شو و به کارت برس !

اروم خنديد و گفتم : خوبه حالا نسبتي باهات نداره ! زنت بود كه به توام يه سرم بايد وصل ميكردم

با نگراني وايسادم و گفتم : داري چيكار ميكني باهات ؟

برگشت و جدي گفتم : حافظ، اين دختر بدنش تضعيف شده س ! به داروي بيهوش كننده ي شما هم واكنش نشون داده ... تنگي نفس و بالا رفتن حرارت بدن نشونه هاشه ... اگه با دارو و سرم به دادش نرسم تا شب مرده ! نميخواستم اينقدر صريح بگم ولي مجبورم كردي !

داشتم از پا مي افتادم ... اشك ميرختم ... هستي ديد ... مهم بود ؟ به مولا كه نبود !

به سمت هستي رفتم و گفتم : بايد نجاتش بدي .. بايد درست بشه !

لبخندی زد و گفت : دواش یه سرم و ۶ تا امپوله . نترس درستش میکنم .
فقط به خسروی بگو بیاد بهش بگم چیا رو بیاره تو اتاق .

سریع و گیج سری تکون دادم و تا خواستم برم صدای ناله شنیدم

تمام بدنم چشم و گوش شد

چشمای سیاهش رو باز کرد و با دیدن من لبخند زد :

- امیرحافظ !؟

تنها اوایی بود که میخواستم واسه همیشه اسم اصلیمو صدا بزنه

بند بند وجودم صدا شد که گفتم : جان دلم ؟ جان وجودم ؟؟؟؟

سرفه کرد که دویدم به سمتش . پشتشو ماساژ دادم که با بغض گفت : نزار
بهم سوزن بزنی ... میترسم !

میدونستن میترسه ولی چاره ای نبود

هستي خنديد و گفتم : واي واي چه دختر لوسي داريم ما

صورت ماهي رو قاب گرفتم با صدای بغض دار گفتم : به من نگاه کن باشه ؟
حافظ قول ميده دردت نياد

نگاهش به سمت سوزن آنژیوکت که رفت سرشو توي سينم گرفتم و تند تند
روي موهاشو بوس ميکرد

م که سوزن توي رگش رفتن همانا و لرزش بدنش و بدنم همانا !

بعد از اينکه هستي سرمش رو درست کرد و رفت بيرون سرشو از توي
سينم کشيدم بيرون و با چشماي اشکيم بهش خيره شدم .

با بي حالي گفتم : چرا تو اينجايي ؟ توام از بچه هاي گروهی ؟

با بغض گفتم : اذيتت کردن ؟

با بغض گفتم : درد کشيدم

چشمامو بستم و اشك ريختم .

با گريه گفتم : حافظ من جا يگاه داشتم و نداشتم ... هميشه تو خطر بودم ...
تو مراقبمي ؟ بهت اعتماد دارم حافظ، كيهان هم بهم قول داد مراقبم باشه
ولي بهش اعتماد نداشتم ... تو قولت بايد قول باشه .

با حق حق دستمو روي صورتش كشيدم و گفتم : قول ميدم با بند بند
وجودم اروم جونم ... ديگه هيچكس اذيت نميكنه ! حافظ قول ميده بهت
عزيزم . حالا بخواب اروم .. من پيشتم .

چشماشو بست و اروم دوباره به خواب رفت .

هستي با و گچ و اتل و كلي امپول اومده بود

منو بيرون كرد تا راحت كاراشو انجام بده

كاراش كه تموم شد از اتاق اومد بيرون و من داخل شدم .

چشماش باز بود

دنيام بود ... اروم گفتم :

- کیهان کو؟ اینجا شبیه عمارت نیست

لبخند ارومی زدم:

- بخواب ماهی سیاه، وقت واسه توضیح همه چیز هست

با پوزخند نگاهشو به دست گچ گرفتش دوخت:

- حتی این؟

نگاهم رنگ غم گرفت:

- بفهمم چی شده میکشمشون . بخواب نفس .. بخواب .

(کیهان)

۶۷مین سیگار ... ۱۲مین پاکت ... هیچی نگفتم . حرف نمیزدم اصلا!

حالم رو به راه نبود

به سیستم خیره شده بودم دو ساعت

به تخت مرتب شده ی خالیش

میز ارایش دست نخورده ش

حتی پرده ش هم صاف بود

صدای جیغش توی گوشم پیچید .. چشم هنوز بسته نشده بود که
بیهوشش کردن ... یکیشون اومد اذیتش کنه که با پایي که هنوز سر نشده
بود زدم به پاش ولی عوضی برای جبران دستشو شیکوند !!!!

معدۀ م تیر کشید که تا قلبم رخود کرد

در باز شد

با صدای دو رگه گفتم : گمشو !

صدای پولاد بود :

برگشتم دیدم همه شون اونجان

حتي شادناز و بارمان !

پوزخند زدم و بهشون خیره شدم :

- نیست ! میبینی ؟؟؟ نیست ! ۲۴ ساعته یکی از صندلی های میز
ناهارخوری خالیه ... بوی عطرش نیچیده ...

بغض توی گلوم نشست :

- یکی از تختای این خونه امشب خالیه ! یکی از پرده ها فردا صبح ... فرداها
صبح ... فردا تر ها!!!! صبحححح ها!!!!

نعره میزدم

گریه نه !

- کنار نمیره !

رادین و مونا گریه میکردن

مهرداد اروم گفت : داداش ما پیداش میکنیم !

- شما نه

برگشتم

به سیستم خیره شدم

اروم اشکم سرازیر شد

سیگار روشن میکردم و اشکام پشت سرهم میومدن ...

- من پیداش میکنم !!!!

(حافظ)

با موهایی مشکیش بازی میکردم

کي میتونه از من بگیرتش ؟

چشماش با درد باز شد و نالید : دستم !

با چشمای نگران گفتم : جونم؟؟! خیلی درد میکنه ؟

خنده ی ارومی کرد و گفت : لوس شدم !

خندیدم :

- ای جانم . حافظ نازتو میخره !

برگشت سمتم

با جدیت بهم نگاه کرد

چشماش کهکشان بود ... مشکي ... مشکي ... مشکي !

- تو با کیهان نیستی نه ؟

سرمو انداختم پایین ...

چشماش دوتا علامت سوال گنده بود

اروم گفتم : نه ! من ارتش بد مافیام . اون سپهبد ... ما باهم ... دشمنیم !

اشك از چشماش بدون زدن پلك لرزید

نشست تو جاش

به حرکاتش نگاه میکردم

سرد شد

از سرماش یخ زدم

دستی که سرم داشت رو آورد جلوی دندونش و سیم و بند و بساطش رو با

دندونش کشید

خون با اب سرم پاچید رو صورتش

با بهت به کاراش نگاه میکردم

پاشد و رفت سمت در

طوري دوید که احساس کردم همراه نسیم رفت

دویدم سراغش

توي سالن نبود

با نگراني به همه جا چشم دوختم که سمیه با نگراني گفت : رفت باغ اقا

دویدم تو باغ

بارون میومد ... به شدت !

از رو ایوون نگاه کردم

یه نقطه ي کور داشت کور تر میشد دویدم ... دویدم ... داشتم میرسیدم
دویدم .

شالشو گرفتم

پرت شد رو زمین

زمین خوردم

صورتشو تو بارون گرفتم و با داد گفتم : چته ؟؟؟؟ هااااان ؟؟؟؟

سکوت بود

سکوت

سرش اومد بالا

سکوت

چشماش سرد بود

سکوت

لباش باز شد

اروم گفت: لابد ... سه ماه دیگه هم بازم میدزدنم ... میریم میبینم عه ! این
که محمده !

هیچی نگفتم ... باید خالی میشد

اروم پاشدم ... رفتم کمی اونور تر ...

برگشتم بهش نگاه کردم

شونه هاش میلرزید و گاهی صدایش در میومد

طاقتم تموم شد

رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم نعره میزد و کیهان رو صدا میکرد و خدا
شاهده میشکستم ! میشکستم ... میشکستم ... داد میزد ... "کیهانم
کجایی؟؟؟" ... میشکستممممم ... جیغ میکشید "کیهان بیایااااا" ...
میشکستم .

با نعره ی بعدیش منم نعره زدم ! اسمون نعره زد ...

چشمت عقلُ از سرم پروند

فکر میکردم خوب شدم ...

بارون بند اومده بود ولي من و اون همچنان ميبايرديم

دهنش باز ميشد و جز صدای گريه چیزی بيرون نميومد

کلافه از جام پاشدم و بهش اروم گفتم : پاشو سرده زمين دستتم شيکسته
حالت چندان جالب نيست ! پاشو !!

با چشماي مشکي غوطه ور توي ابش بهم زل زد

اروم گفتم : نمياد ؟

با تعجب بهش خيره شدم که يهو احساس کردم دراکولا شد

چشماش شد کاسه ي خون

به سمتم هجوم آورد و ناخناش توي تار و پود گوشت تنم رخنه کرد

با جیغ گفت : ازت متنفرمممممم میفهمی ???

متنفرمممممممممممممم !!!

جیغاش ته کشید ... اروم شد، مظلوم شد .

من مرد شکستن نبودم ! من ۱۲ سال صبر نکردم که با یه کلمه بشکنم !

اروم بغلش کردم

توي هیکل درشتم گم شد

موهای خیسشو بوسیدم

نگاهم به روی دستش افتاد که سوزن انژیوکت توش مونده بود و خونریزی داشت

بغلش کردم و تا ساختمون بردمش

تا اتاقش بردم و به سمیه گفتم همراهم با لباس ها بیاد

سمیه لباس تنش کرد

هیچی نمیگفت

موهاشو خشک میکرد

هیچی نمیگفت

فقط وقتی کمی پوست دستشو بریدم تا سوزن رو در بیارم اشک ریخت

اشک ریختم !

کیهان لعنتی !!!!!

چیکار کرده بود با ماهی قرمز من ؟ روی تخت نشسته بودم و به اون که سرگردون به بیرون از اتاق نگاه میکرد چشم دوختم :

- باید زندانی باشم ؟

- ابدأ ! اینجا شهر منه ... هیچکس حق چپ نگاه کردن به تو رو نداره پس ...
راحت باش !

- سِمَت هم میدی بهم ؟

با لبخند به موهایش نگاه کردم :

- هر چی تو بخوای

برگشت

نگاهش غمگین شد و صداش بغض دار :

- هر چی ؟؟؟

چشمک بهش زدم و گفتم : هر چی ! روی چی تاکید کردم . برای امروز بس
بود هر چی از این بشر کیهان شنیدم

اروم اومد جلوم ایستاد.

سرمو بردم بالا و بهش خیره شدم

مثل بچه ها بغض کرده بود .

- موهامو بیاف مثل وقتی دبستانی بودیم ! برام شعر بخون ... بغلم کن ...
بزار حس کنم هنوز بچم .

اشکاش ریخته شد

لبخندی بهش زدم و اشکشو با دستم پاک کردم

۱۴ سالم بود که عاشقش شدم .

نشوندمش پایین تخت و براش شعر خوندم و مو بافتم

دستم نقش میزد تو موج موهایش .

با لبخند دم گوشش فوت کردم که گردنشو کج کرد و خندید :

- خیلی بیشووری !!!

برگشت باهمون لبخند گفت : هنوز یادته مگه ؟

با دوتا انگشتم طره ي موش که افتاده بود تو صورتش رو زدم کنار و اروم
گفتم :

- اره . خيلي چيزا يادمه !

غمگين شدم :

- خيلي جاها رفتم ماهي ... هه .. تو خيلي از حوضا اب تني کردم ... اب
هيچ حوضي، مثل اون حوضي نبود که تو توش ميرقصيدي ! خيلي کارا کردم
... فقط بخاطر اينکه يه بار ديگه، عمداااا، سهواااا... توي حوض تو بيافتم !
چشمامو باز کردم ... ديدم تو اين گوه دونيم ! شدم ارتش بد ... عند مافيا ...
شدم قاتل ... شدم جاني لعن و نفرين هزار تا ادم پشت سرمه ... مواد،
قاچاق اشيا، انسان، اصلا هر چي تو بگي !!!

تو چشماي پريشون مشکيش زل زدم :

- ۱۲ ساله که دنبال ارامشم ... حالا که اومدي ... تازه ميتونم اين بدن رو بعد
۱۲ سال بدون قرص بخوابونم . نرو، باشه ؟

اشك ريخت

سرشو پایین انداخت که خندیدم و گفتم : مهم نیست جوابش ... مهم اینه
که من خوابم میاد .

اروم خندید و من بلند شدم و تا دم در رفتم ولی باز چیزی نبود که میخواستم
...

تا دم در دعا میکردم و خدا رو صدا میزدم که اروم گفت : امیرحافظ ؟

برگشتم :

- جان ؟

با لبخند ارومی که تو چشماش میدرخشید گفت : تنها نخواب ! یه امروز باید
من و تو ۵ و ۱۱ ساله باشیم !

خندیدم

توی این شهر بارونی، بلاخره افتاب شد

(کیهان)

به عكس توي گوشيم خيره بودم

از توي اينه

اون

با لباس مشكي

با يه لبخند از ته دل و من ..

موهاي کوتاه

لبخند محو

اون شب احساس نکردم که سپه سالارم !

اون شب فهميدم من کيهانم ..

همون بچه ي ۱۰ ساله شاد و خوشحال شیطون و بذله گو .

هموني که هنوز مادر پدرش جدا نشده بودن

هموني که مادرش هنوز ...

پوفي کشيدم .

از شنود ها هم خبري نبود .

ماهي سياهم تو کدوم حوض گير افتاده ؟

جير جير در اتاق اومد .

- چقدر تاريخه !

اروم با صداي گرفته گفتم : مهرداد برو بيرون حوصله ندارم

خنديد :

- بابا داداش باماهم ؟ بيا مرامي يه نگاه بهمون بکن بابا دلمون باز شه

با فندکم بازي ميکردم :

- چاه وا کن بزن بازشه !

خندید :

- ماشاله هزار ماشالله گوله خیارن با نمك اضافي ! استاد منم بدزدن دپ
میشي اهنگاي مجید خراطها گوش بدی ؟

- نه واسه تو رگ میزنم !!

- لا اله الا الله ! هي به مامانم گفتم اینقدر منو جیگر نزا ! جیگرش دراد هر
کی جیگر داداشمو خدشه دار کرده

نشست صندلی کناریم . جدي شد :

- هیچ خبری نیست ؟

سرمو به نشونه ی نه تگون دادم

یکم سکوت شد

اروم گفت : به سالاری هم شك کردی ؟

سرمو به نشونه ي اړه تګون ډاډم

- ميري سراغش ؟

- نه ! ميخوام مهموني بګيرم به مناسبت مافي جديد ... همه شون رو زير نظر ميګيرم . مخصوصا سالاري رو .

با اخم ګفت : نقشه چيه ؟

- يه مهموني ... کلي مافي ... همتون ميشيد خدمتکار به جز تو که همه ميشناسنت . با ګريم و اينا هم ميشه يه کاري کرد ... سر هر مافي يه خدمتکار .. به هر مافي يه شنود . تمومه !

- راډينو چي ؟

- اتاق IT .

- اوھوم ... فکر خوبيه !

خنديد و اروم ګفت : دوسش ډاري ؟

بهش سرد نگاه کردم . سکوت شد ... صدای شرشر بارون میومد .

اروم اهنگ ماه پیشونی رو پلی کردم و شروع کردم باهاش خوندن و روی
صندلی نانویم تکون میخوردم

همچنان بهم خیره بود

مرد بودم

مرد !

ولی بغض داشتم ...

مهرداد اروم پوفی کشید و گفت : هیچکس جز من و تو از رابطه ی
فامیلیمون خبر نداره پسرخاله ! جلو پسرخالتم میخوای غد بازی در بیاری ؟

صدای اهنگو زیادتر کردم !

بیشورم ؟ اره من بیشورم !!!!! اگه نبودم هیچوقت اخرین دیدارمون با جنگ و
دعوا نبود ... کاش یه بار دیگ لمسش کنم .. کاش !

در اتاق بسته شد

بغض داشتم ولي اشك نه .

احساس میکردم هیچم ... احساس میکردم بدون ماهی دیگ سپه سالار
نیستم ! دیگ سپه بد مافیا نیستم ... اون قدرت منه ! احساس میکردم
قدرت ندارم . تاج پادشاهیم بود و الان احساس میکنم هیچی ندارم . از
پشت در مونا گفت : کیهان بیا شام .. اذیت نکن بچه ها خیلی ناراحتن
مخصوصا رادین . بیا دیگ اذیتش نکن .

از جام بلند شدم و لباسام رو یکم تکوندم و رفت بیرون اروم .

مونا نگاهی بهم انداخت و اروم رفت سمت سالن .

نگاهم به اتاق بغلم افتاد ... چرا نیستی ؟

سر میز هیچکس حرف نمیزد .

آخر سر مهرداد با خنده گفت : حاجی دیشب رضا ...

رضا با اخم بهش توپید : مهرداد خفه شووو !

امیر خندید : نه عه بگو مهرداد .. چیشده ؟

رادین بلند خندید : قیافه رضا رو

رضا : به عمت بخندا

بهشون نگاه نمیکردم .. صندلي بغلم خالي بود

صدای خنده ی بچه ها بلند شده بود .

اروم گفتم : اونم اگه بود صداس میپچید .

صداشون خوابید

شاید شنیدن

شاید نشنیدن

زیر لب گفتم : برمیگرده ... میدونم !

بلاخره روزش رسید ... امروز اگه نقشم بگیره به زودی ماهی کوچولو هم
میره تو همون اتاق بغلی ... خدا کنه نقشه م بگیره .

به تیم نگاه کردم ... خوب بود .

گوشواره هامو انداختم و دکمه سر استینم زدم .

از در اتاق رفتم بیرون ..

توی سالن ۴ که اون یکی ساختمون بود ظاهر شدم .

همه اومده بودن .. فقط میز مافی جدید خالی بود

میز های پوکر داشت راه اندازی میشد

بچه ها با ماسک و گریم های مختلف سر هر میز وایساده بودن و صدای
همشون تو گوشم پیچید : حاضر به عمل .

لبخندي مثلا به مهمونا زدم و بعد از حال احوال با مافي هايي كه كار شنود
گذاريشون تموم شده بود سر ميز قمار نشستيم .

وسطاي بازي صداي در بلند شد

سكوت شد

همه اروم سرامون رو آورديم بالا ... اين اينجا چيكار ميكررد ؟؟؟؟؟

لبخندي زد و بلند گفت : حافظ هستم ...

شيرواني كه مست كرده بود خنديد و گفت : منم سعديم !

دوباره خودشو اطرافيانش بلند خنديدن كه حافظ جدي شد و بلندتر گفت :
ارتش بد مافي

بعد درجه شو نشون داد

راست ميگفت !

ارتش بد بود

بهم خیره شد

هیچی نمیگفت ... هیچی نمیگفتم ! با چشماش داشت تا اعماقمو سوراخ
میکرد ... از کی اینقدر ضعیف شدم ؟

شاید بخاطر نبودشه ..

صدای امیر پیچید :

- کیهان سه نکن تعارفش کن بیاد سر میزتون قمار بازی کنین .. سالاری و
وجدانی هم دعوت کن . صد در صد ماهی دستشه

زیر لب غریدم :

- نه تنها ماهی، همه چیز دستشه !

سرمو بلند کردم و خونسرد شدم :

- بیا تو حافظ، محفل طلب یه دست پوکر رو میزنه !

خندید و پالتوش رو به خدمتکار داد و اروم اومد تو

نشست رو به روم .

سالاری و وجدانی هی در مورد معاملات سوال میکردن که بلند خندید و گفت : توی دو سال ... معتاد کردم، آدم کشتم، قاچاق کردم، ثروتمند شدم ! ارتش بد مافی منم ... همتون انگشتید زیر مچم ! ولی ...

وقت گذاشتن پول بود ...

تفنگ کلتشو در آورد گذاشت رو میز صداها تو گوشم پیچید :

رضا : این الان چیکار کرد؟

امیر : ك.. عوضی !

شادناز : همین الان باید بکشیش کیهان !

صدای همه جز بارمان پیچید تو گوشم

حافظ سیگاری اتیش زد :

- تو خون ما مافيا، قمار روي کلت يعني هيچوقت با اون يکي مافي دوست
نباش و معامله نکن ! دشمن تا ابد و يك روز !

نگاهم رو بارمان ثابت موند .. شياد کثافت !

پوزخندي زدم و اروم گفتم : بيا رو چيزي که ازم دزديدي قمار کنيم !

جدي شد

خشمگين شد

- اون با ارزش ترينه ! يه تار موشم به کل اين ميز نميدم . روش هيچ قماري
نمياد ... يا کلتو بزار يا همينجا از درجه ي سپه بدې استعفا بده !

خنديدن و کلتمو يهو انداختم رو ميز .

با تهديد ولي خونسرد گفتم : هر چي سهم من باشه رو ازت ميگيرم .

- حالا ميبينيم !

- اره ... ميبنيم !

(ماهي)

به دايه نگاه کردم که دم شومينه داشت شال گردن ميبافت.

- واسه كي ميبافي دايه؟

لبخند زد :

- حافظ ! هر ساله ميبافم براش ... دوست داره شال گردن .

سري تگون دادم و به ماهواره خيره شدم .

توي اين چند روزه با بيشتر ادماي مهم اينجا اشنا شدم ... ولي خب اينجا
مثل خونه کيهان نيست .

يه شهر زير دست حافظه !

گوشیمو ازم گرفته بودن . احساس میکردم دارم افسرده میشم

تو زندگی به چه دردی خوردم که همینجور دارم مثل توپ پاس داده میشم
ولی جزیه گوشه نشستن و خونه نشین شدن به درد هیچکس نمیخورم .

سمیه اومد تو اتاق و رو به من گفت : خانوم .. خانوم ... واسه امجام معامله
اومدن بهشون گفتم اقا نیستن گفتن فوریه یکی باید این محموله ها رو امضا
کنه و اینا . شما باید برین !

کاش از خدا یه چي دیگه خواسته بودم .

با تردید پاشدم از جام و راه افتادم حالا چي باید بگم اصلا؟

بردم به اون اتاقي که باید برم

جلوي يه مشت مرد نشستم و به برگه ي رو به روم نگاه کردم

مال اسلحه بود

نگاهي بهشون کردم و بعد اخم کردم و رو به عباسي گفتم : عباسي ؟

- بله خانوم؟

- بارشون چك شده؟

- نه خانوم .

- همين الان بفرست چك كنن بين ۱۲ تا كلاس باشه با ۳۴ تا كلت و ۶۵ تا هفت تير . جنس تير خشاب و ماشه كامل چك بشه !

پا كوويد

از سر و روشون عرق ميریخت .

پوزخندي زدم .

به منم ميخوره يه مافيا باشم !

بعد از نيم ساعت سكوت عباسي اومد داخل :

- چك كرديم خانوم

- خب ؟

- اماري که دادین نبود به علاوه اینو پیدا کردیم .

بهم یه بمب نشون داد که معلوم بود خنثي ش کردن

خندیدم و گفتم : خیلی خوبین شماها ... قرارداد فسخ به علاوه ي ضررش !

بهم یه نگاهی انداختن و یه مشت پول انداخت رو میز

- نه نه نه نشد ! اون سبز دلار خوشگلا چیه دارم تو جیبای کتون میبینم ؟
فسخ هر قرار داظ ۱۲۰ هزار دلار ضرر داره . زود تند سریع

بعد از یه ربع پولا رو میز و اتاق خالی بود

پوفي کشیدم که یکی از پشت بغلم کرد .

ترسیدم ولي صدای حافظ به گوشم خورد :

- بهم شانس بده .

- چي ؟

- بغلم کن، همین .

از بغلش بیرون اومدم و گیج بهش نگاه کردم که خندید :

- دوسش داري ؟

مست بود

عباسي رو صدا زدم :

KetaBbazz.IR

- اقا رو ببر اتاقش

عباسي تا خواست بياد جلو هفت تيرشو کشيد و گفت : نه اتاق ميخوام نه
کمک عباسي رو

صاف تو چشمام خيره شد :

- تو ... تو ایش میزنی به هر تن و بدنی ...

تفنگشو گذاشت پایین :

- تو یه چي داري که منو کیهانو داغون کردی .

دوباره بهم خیره شد :

- چي داري ؟!

شب به بدبختي گذشت چون خوابم نمیبرد، چون میدونستم حافظ کیهانو دیده، چون کنجکاو بودم از حال کیهان بدونم، کلي چون و چرا باعث شده بود شب تا صبح نخوابم . دلتنگ بودم، حتي دلتنگ بوي آدامس هاي دارچينيش ...

هوا گرگ و ميش بود که از جام بلند شدم و هر چي دم دستم بود با اون کور سوي نور پوشيدم و اومدم بيرون .

اروم رو نوک پا از عمارت زدم بيرون .

از دیدن باغ و بوي نم خاک و سنگ هاي خيس لذت بردم .

نگام به دیوار ها کشیده شد، درست مثل دیوار های پادگان بود، کلی
نگهبان، سگ، محافظ !

کلی قدم زدم ... باغ بزرگی داشت با آلاچیق های فراون و کلبه های کوچیک
چوبی !

نگاه به خورشید کردم . بهتره برم و سعی کنم بخوابم ... شاید هوای تازه
کمک حالم باشه !

تو راه برگشت حافظ رو دیدم با یه سگ شکاری گنده که حتی دندون هاشم
برام تیز شده بود

از صدایش یه متر پریدم رو هوا که حافظ قلاده ش رو گرفت و گفت : ماهی،
بشین !

همون لحظه از ترس رو زمین خیش نشستم

با تعجب نگاهی به سگه کردم که دیدم اونم نشسته .

حافظ هم با تعجب گفت : ماهی دندوناتو ببر تو زشته

جاان؟؟؟ دندون؟؟؟ من که ... آخه ...

لب بالامو با لب پایینم کشیدم

وا این سگه داره ادا منو در میاره؟؟؟؟

حافظ یهو بلند بلند خندید که هم من هم سگه با تعجب بهش خیره شدیم

با خنده اومد سمت من و دستمو گرفت و بلندم کرد . خاک به سرم کل
شلوارم خیس شده بود

خنده ش که ته کشید گفت : اشنا میکنم، ماهی این سگمه ... اسمش
ماهی !

با تعجب اول نگاهش کردم بعد با چندش :

- اسم منو گذاشتی رو این غول بیابونی؟؟؟؟

دستشو انداخت دور شونه م و خندید :

- خودت تو بچگی بهم گوشزد کردی هر چي حيوون گرفتم اسمشو مثل تو
بزارم

چيشي کردم و زیر لب غریدم :

- من گوه خوردم با تو ! اسمشو عوض کن !!!

دم گوشم گفت : خب مثلا چي بزاريم ؟

با چندين به سگه نگاه کردم :

- هرکول خوبه ؟ با اين قيافش !!!

- نه اون اسم سگ نگهبان دره !

پوکر نگاهش کردم و بعد يکم فکر کردم :

- مرده شورتو ببرن ؟

- اينم اسم موش تو انباريه !

دو برابر پوکر نگاهش کردم

- خاک تو سرت کنن ؟

- اینو به گربه ی فلج توی سطل اشغالی دم در میگیرم !

- گور به گور شی ؟

- اینو دایه واسه دوتا گربه که شبا باهم جیغ و داد میکنن گذاشته!

- ای خاک تو سر خودت و این عمارتت کنن که همه جور حیوون و جونوری
توش پیدا میشه ؟؟؟؟

- این اسم هم چون تو دهن نمیچرخه استفاده نمیکنیم و گرنه ۳ تا کفتر
چاهی، یه یا کریم، با سه تا توله سگ هنوز اسم ندارن! مگر اینکه
تقسیمشون کنیم !

پوکر نگاهش کردم و گفتم : نچایی !

- جان ؟؟

- من گشتمه بعدشم خوابم میاد

یکم تو صورتک خیره شد :

- از چشات معلومه، بریم صبحونه بدم بهت

اروم پشت سر اون و اون هرکول مضخرفش راه افتادم . هرکولو بست و اومد
سمت من که دم در بودم

باهم رفتیم اشپزخونه، نادیت خانوم مسئول آشپزخونه بود، همیشه غر میزد
ولی ذاتا مهربون بود

حافظ رو بهش کرد و گفت : نادیا خانوم صبحونه چي داریم ؟

شروع کرد :

- هه! آقا رو !!! از ساعت ۴ صبح هي بشور بپز بیار ببر ... معلومه که منم
میخوایدم اُردم پُردم به راه بود ! نکنه منو میخوای ؟

حافظ خندید :

- اره شیطون بلا ! از کجا فهمیدی ؟

- از صدای شیکم بی صحبت !

به کلکشون میخندیدم

حافظ دوباره گفت منو چیه ؟

نادیا چیشی کرد

- نون و پنیر و گردو

گردو و نون و پنیر

پنیر و نون و گردو

نون و گردو و پنیر

پنیر و گردو و نون

گردو و پنیر و نون 317

بلند بلند زدم زیر خنده .

حافظم خندید و گفت : همون دو پرس نون و پنیر و گردو لطفا

نادیا ووشی کرد و رفت

با ته مونده های خنده گفتم : خیلی خوبه !

لبخند زد : آره، از قدیمی های این شهره، شوهرش تو یه عملیات کشته
میشه از اون به بعد خودش و بچه ی خواهرش سمیه اینجا کار میکنن . اینجا
کارکن زیاد داره .

- نزدیکن بهت؟

- هیچکدوم جز دایه !

- یادش بخیر، چقدر بچه بودیم اذیتش میکردیم !

- همینو یادته؟

- دایه همش پیش شماها بود نه من .

سرشو اروم تکون داد بعد از صبحونه خواستم برم بخوابم که دستمو گرفت و
با یه نگاه نگران گفت : کجا؟

گیج نگاش کردم ... چش بود ؟

- برم بخوابم .

دستمو ول کرد و آهانی گفت .

رو تختم دراز کشیدم و به حافظ فکر کردم ... ولی حافظ نه، کیهان !!!

(کیهان)

جای حافظ کاویان رو پیدا کرده بودم، دامغان !

کنار دستم مهرداد و پشت هم مونا خوابیده بود

مهرداد اروم گفت : فکر کنم يك ساعت دیگ مونده، یکم اروم تر برو شبه

بارونیه خطر داره

دستامو دور فرمون مشت کردم :

- چه حسی داره؟ وقتی یکی مونا رو ازت بدزده و تو بدونی که اون ممکنه از تو عاشق تر باشه !!!!

مهرداد بهم نگاه کرد ... مونا بیدار شده بود

صدام دو رگه شد :

- اخه منه احمق واسش چیکار کردم که عاشقم بشه مثلا ؟

دستامو مشت کردم و با عصبانیت میزدم رو فرمون و نعره میکشیدم : هیچی هیچی هیچی !!!

- کیهان !!!!

- من فقط اذیتش کردم ... بهش قول دادم مراقبشم ... نبودم ... من که ادم بدم نبودم !!!! ولی واسه اون بد بودم ! بد بد بد !!!! من ... من دوستش دارم

!

سکوت شد ... انگار بارونم بند اومد . قطره اشک مزاحم پرت شد روی گونم :

- من میخوامش ... میخوامش !

سکوت تا وقتی که برسیم ویلا ادامه داشت . به مهرداد و مونا گفتم که اونا برن تو و من یکم برم بگردم . آروم نمیشد حالم ..

ماشین رو خاموش کردم و جعبه ی سیگارم رو گذاشتم تو جیبم و راه افتادم تو خیابونا . نزدیک یه پل وایسادم ... اون طرف هم یه دختر و یه پسر داشتن باهم راه میرفتن .

یاد ماهی سیام ... یاد روزایی که تو دانشگاه اذیتش میکردم .

یاد روزی که پشت پیانو نشوندمش ... دستای کشیده ی لاغرش زیر دستام رفت و خنده هایی که از ته دل واسم میزد .. یاد روزی که تولدش بود و من فقط دعوت بودم؛ دلم میزد واسش .. واسه یک بار دیگه دیدن اون بدن لاغر و موهای مشکی پر کلاغیش . حالت تهوع داشتم .. صدای یک زن بلند بلند از اونور پل به گوشم میرسید .. بلند بلند حرف میزد واسه اون یکی دختری که ساکت بهش گوش میداد . نگاه به دختر ساکت کردم . آشنا بود ... یکم رفتم جلوتر و بهش خیره شدم که یکهو چشاش روم زوم شد . دو جفت تپله ی مشکی .. من اونو میشناختم ... من ... میشناختمش .

دهنش باز شد : کیهان ؟!

اشک تو چشمم جمع شد : جان دلم ؟

اشک ریخت : کیهان ؟؟؟؟؟

اشک نریختم : جان ؟

هق هق کرد : اینجایی؟؟؟؟ خواب نمیبینم ؟؟؟؟

زن کناریش دستشو کشید که دستشو پس زد و زن روی زمین افتاد .. دوید..
مثل یه بچه ی ؟ ساله ی آزاد شده از مدرسه دوید تو بغلم . محکم بغلش
کردم . تو بغلم گم شده بود ... بارون میزد ... دلم انگاری کنده شده بود و به
ماهی چسبیده بود .

دوست داشتم بوس کنم روی موهای خیسش ... صورتش رو ... چشای
مشکی خیسش رو .

زن اروم گفت : خانوم اگه الان بیاین بریم به آقا حافظ قول میدم جان بچم
هیچی نگم . بیاین بریم !

دم گوشش گفتم : نمیخوام گوسفند باشی . به حافظ نشون بده یه گرگی .. یه گرگ از نوع سپه سالار . باید بری و فکر کن ماموریتته ... باید سر از کار حافظ در بیاری .. یه چي تو جیب مانتوت گذاشتم که باید حواست بهش باشه . هر وقت فکر کردی اطلاعات کافی بدست آوردی با اون به من زنگ میزنی و من از این شهر خراب شده میبرمت .

بهش نگاه کردم .

سرشو تکون داد که گفتم : سپه بانوی من قویه دیگه ؟

دوباره سرشو تکون داد . دستاش از دستام جدا شد ... دنیام دوباره تیره و تار شد .

از من دور دور شده بود

عطرش توی بینیم جا مونده بود

اروم اروم راه افتادم سمت خونه

وارد خونه که شدم از چيزي که ديدم دهنم باز موند

مهرداد يه چادر زنونه کشيده بود رو خودش و اهنگ خاطرات شمال رو با
صداي زنونه ميخوند

يهو نگاهش افتاظ به من شعر تو دهنش ماسيد

دوتا شال هم قلبه کرده بود گذاشته بو تو پيرهنش که با ديدن من يکيشون
از لباسش افتاد پايين، عجب خنده م گرفته بود

- جان کيهان دابسمش بود .

جدي شدم و ادامسمو باد کردم، تو جيب ماهي هم ادامسمو گذاشتم

- خوش باشين .

مونا اروم گفت : خوبي ؟

- ديدمش !

دوتاشون چشاشون شد کاسه

مهرداد با تعجب گفت : خب، چرا نیاوردیش ؟

کاردمو از تو جییم اوردم بیرون و مشغول تراش کاری چوبای شومینه شدم :

- چون رفت ماموریت خونه ی حافظ !

مونا با چشای ریز نگام کرد :

- این هوش و درایت رو نداشتی، واقعا به کیهان بودنت شك می کردم

مهرداد هنوز تو شك بود :

- بابا ... حاجی ... اخیه ...

- مهرداد جان، بیخیال زیاد به خودت فشار نیار عزیزم .

مهرداد رو به من گفت : برنامه ت چیه ؟

- بهش یه بسته ادامس دادم، تو بسته ش شنوده ۱۰۰۰ گیگاهرتی، خودش

حواسش هست چیکار کنه

- تنها بود ؟

- حافظ هم حتما یه چیزی داشته که ارتش بد شده !

مهرداد سري تڪون داد و گفت : راستي امروز تولد رادينه، بهش زنگ بزن
تولدشو تبریک بگو

سري تڪون دادم و سمت اتاقم رفتم روي تخت نشستم و گوشيمو در اوردم
و به رادين زنگ زدم

بعد از سه بوق برداشت :

- جونم سالار ؟

- چطوري ؟ خوبي ؟

- مرسي، پيداش كردين بانو رو ؟

- نه هنوز، پيداش ميکنم . شنيدم تولدته ...

خندید، مثل همون روزي که تو بهزیستی دیدمش :

- با اجازتون دیگ ...

- کادو محفوظه ...

حرفمو قطع کرد :

- ماهي رو پیدا کنین، بهترین کادوچه برام !

حسودیم شد ... چرا باید رادین ... آخه ... عصبانی شده بودم . یکم جدی تر
گفتم : ماهي مگه چقدر واست ارزش داره ؟

- سپه سالار ... اون بهترین دوستم شده بود . نمیخوام بهترین دوستمو از
دست بدم . شما باید اینو درک کنین

یکم از عصبانیتم فروکش کرد ... بعد از چندتا نصیحت گوشي رو قطع کردم .
به صفحه ي گوشي خیره شدم ... عکس ماهیم بود ... با موهاي سیاهش
.. با چشماي سیاهش ... آخ که دارم دیوونه میشم کم کم .

غلطي تو جام زدم، انگار رو به روم بود و برام لالايي ميخوند ... خيلي بي وفايي ! آدمي كه ؟ ساله خواب شب نداشته رو به خواب شب عادت ميدي و ميري نامرد ؟

بي تو سردرد و جنون

بي تو بارون و خزون

بيا برگرد سمت من، يه بار ديگه بمون

اشك توي چشمام حلقه زد ... من خوب بودم، همه چيز خوب بود ... من واقعا قوي بودم ... ولي تو ... تو گند زدي به همه ي ريشه هاي زندگيم، هيچ دختري تو زندگي من نبود، نميخنديد، سياه نبود، سپه بانويي نبود ... تو ... تو ... تو نبودي !

بي تو چشمام گريه کرده

بي تو قلبم پره درده، بي تو رنگم زرده زرده

صدایي از گوشي جاسازي اومد، حتما ماهیه !

برش داشتم که صدای نازکی گفت : کیهان ؟ بیداری؟

جستی زدم و گوشي رو برداشتم که پرت شدم رو زمین ... سریع گفتم :
آ..آره . ج..جان ؟

این لکنت لعنتي چي بود ؟ یا این ضربان قلب بالا رفته ؟ نشون از چي میداد
؟لعنتي !

آروم خندید : چیکار میکردي ؟

- دراز کشیده بودم ... خوابم نمیبرد

زمزمه کرد : منم ! آدامستم بهم دادي؟

- مضخرف! اون بسته ش شنود داره نندازيش دورا !!!

خندید : دلم واسه اين مضخرف گفتنات هم تنگ شده بود

- ببين منو ماهي، حواست به خودت هست ديگه ؟

- آره بابا ... حوصله داري باهات حرف بزوم ؟

حاضرَم تمام دنيا رو بدم که صداشو ساعت ها بشنوم . آره ي ارومي گفتم که نشست و تا يه ساعت همينجور واسم حرف زد .. لا به لاشم حواسش نبود کلي بهم از ارتشي که حافظ ساخته بود گفت که يک هيچ به نفع من آقا حافظ

صداش ارومم کرد، خوابم کرد ... چرا ادما بايد عاشق بشن ؟ چون شبا خوب بخوابن ؟ يا اصن نخوابن ؟ معتاد صداي عشقشون بشن ؟ نميدونم ...
نميدونم

توي اينه ي دستشويي به خودم خيره شدم .

چيزي کم نداشتم ... ولي داشتم !

من با اين قيافه، با سيمت، با اين جمال و جبروت، با درجه هايي که روي
شونم حک شده بود، نور نداشتم تو زندگيم !

سرمو بردم زير شير اب

دوست داشتم زار بزيم ... من قدرت نداشتم ... دوست داشتم داد بزيم من
قوي نيستم! من باهوش نيستم! من مواظب کسي نيستم! من وحشتناکم!
همه فقط از هفت تير کشيدنام ميترسن، من کيهان نيستم ... من سپه
سالارش نيستم !!!! من کيهان نيستم !!!! من کيهان نيستم!!!!

اين جمله رو بلند بلند توي روي اينه، تو روي خودم طوري ميگفتم که همه ي
رگاي گردنم زده بود بيرون !

آينه رو شيکوندم

دست خونيم رو زير اب گرفتم

اره بسوز حافظ، تو تو زندگي اون دختر هيچي نيستي !

از اول بچگي هم نبودي !!! تو اصلا ريشه ي کاويان نيستي ! تو به بچه ي بدبخت پرورشگاهي هستي که يه خانواده ي کاويان نامي تو رو به فرزندی گرفتن، بعد که بزرگ شدي يه دختر مو مشکي رو ديدي دور ور خودت که بهت گفت "ناراخت نباش منم مامان بابام مردن"

د لعنتي ... لعنتيييي

تو هنوز به يه جمله دل خوش کردييي ???

با همون يه جمله تا الان دلت رو قرص نگه داشتی ???

بعدا چي اخه ؟ اون منو دوست داشت !

ولي ... ولي خارج رفتن من، عضو مافيا شدنم، دانشگاه رفتن اون ... کيهان

... کيهان ... کيهان!!!!!!

گریه کردم ... من قوي نبودم ! من که کيهان نبودم !

صدای سمیه از تو اتاق اومد :

- آقا! ناهار حاضره

بینیم رو کشیدم بالا و با صدای دو رگه ای گفتم : اومدم .

صورتمو اب زدم و به خونای خشک شده روی شیر اب خیره شدم

حقته حافظا! اون دل، هیچوقت سندش مال تو نمیشه !

سر میز تنهای تنها بودم

مثل همیشه نادیا غر میزد

سالن خالی بود

فقط صدای شومینه میومد

سمیه رو صدا زدم

ایکی ثانیہ رسید :

- بله اقا ؟

- ماهي ؟

- تو اتاقشونن ! گفتن چیزی نمیخورن !

سري تڪون دادم

یکم از غذا مو خوردم و بلند شدم و رفتم سمت اتاقش

در بزنم ... در نزنم ! نه بزار در بزنم ... براي چي در بزنم اخه ؟

آخر سر دستم بي اراده فرود اومد رو در

صدای گرفته ش پیچید :

- بابا چندبار بگم ناهار نمیخوام !؟!

در رو باز کردم و تو چهارچوب در وایسادم :

- ميخواي ببرمت خريد ؟

بهم نگاه كرد

چشماش قرمز بود

- ببرم خونه

دلم شكست ... سعي كردم مهربون باشم :

- كدوم خونه ؟

با بي رحمي داد زد :

- خونه ي كيهان ! عمارتي كه كيهان توش نفس ميكشه !!!

بغض كرد

رفتم جلو:

- تو گفتي اذيتت كردن !

- كيهان هميشه اروم جون بود، نه سوهان روح

- تو گفتي جاگه نداشتي

- من سپه بانو بودم !

نفهميده بود دوستش دارم ... شايد نميخواست بفهمه ولي بزار بفهمه

(ماهي)

حافظ دهن باز كرد :

- دوست دارم ماهي !

بهش خيره شدم

نميدونستم بايد چي بگم ! باورم نميشد ...

- به قرآن مجید باور نکردی

غمزده نگاهش کردم

باور کنم؟

اومد جلو که خودمو جمع تر کردم

دستشو مشت کرد و با عصبانیت کوبوندش به دیوار

افسرده شده بودم

دیوونه شده بود!

داد میزد

- به قرآن ۱۲ ساله عاشقتم ... ۱۲ سال کم نیست؟؟؟؟ ۱۲ ساله با خاطره

هام دارم رویا میسازممم! ماهی ... من قاتل شدم! بخاطر تو ...!!!! من

قاچاقچی شدم، به خاطر تو!!!! من ارتش بد مافیا شدممممم

- ولم کن بذار برم ... توي این پنج ماه طی هیج اتفاقی دلم رو به تو نمیدم
... من میخوام برم ... بذار من برم

در باز شد

سمیه، نگران :

- آقا، سپه سالار اینجاست !

دیدمش، روحی که از تنم زد بیرون و دوید به سمت مردی که توی سالن
روی صندلی نشسته بود

دویدم

از پشت موهام کشیده شد که جیغ زدم و عین کولیا بهش چنگ انداختم

با داد گفت : مگه من چی کم گذاشتم ؟؟؟ هااان ؟؟

در حالی که از درد به خودم میپیچیدم با بدجنسی گفتم : حداقل کیهان من
ادم کش نیست، دختر قاچاق نمیکنه، جوونای مردمو بدبخت نمیکنه

حافظ به این راحتیا تسلیم نمیشد ! میشد؟!

اروم و با چشم های بغض دارش گفت : اون چیکار کرد که به دلت نشست ؟

منو پرت کرد رو تخت و به سمیه گفت : گارد اتاق خانومو بزار

سمیه چشمی گفت و رو به من حافظ گفت : ماهی، جیکت در بیاد، جنازه
ی کیهانم نمیبینی

میدونستم راست میگه

کیهان هر چقدرم قوی باشه !

اینجا قلمرو پادشاهی حافظ کاویانه !

دلم اون لحظه مرگ میخواست ! خیلی درده که معشوق فقط ده قدم با تو
فاصله داشته باشه و تو اینجا بشینی و بی صدا گریه کنی

اصلا مگه میشه بوش رو حس نکنی ؟

بوي عطر تلخ گوچيش مشامم رو گرفته بود

داشت روانيم ميکرد

سميه با ناراحتي بهم خيره شد و دهن باز کرد :

-خيلي دوسش دارين ؟

اشكام عين سيل جاري شد .

-خيلي

سرشو زير انداخت و گفت : ولي اقا حافظم خيلي دوستون داره . از وقتي
واسش كار ميکنم ميدونم که ديوونه ي شماس . کل اتاقش پر عكساي
شماس ... ?? سال کم نيست خانوم ! ما خيلي خوشحال بوديم که شما
ميابين اينجا ... يعني خوشحال بابت حال اقا اخه قبل شما زياد حال جالبي
نداشتن اما از وقتي شما پاتون رو اينجا گذاشتين حالشون خيلي خوبه ولي
خدائيش امروز ميدونستم ي اتفاقي مي افته . راستي دستتون کبود شده

بينيم رو کشيدم بالا :

-مهم نيس، يکيش ک شکسته .. اينم ک کبود .. خدا اخر عاقبت منو بخير
کنه . سميه ؟

- بله خانوم ؟

- قول ميدم نرم بيرون جون کيهانم قول ميدم .. برو يه سرگوشي اب بده
بين چي ميگن

- خانوم اخه ..

حرفشو قطع کردم :

-جون کيهانمو قسم خوردم !

کيهانم ...

کيهانم

چه حس خوبي داشت گفتنش و چه خوب تر داشتنش !

سري تگون داد و اروم رفت بيرون

روي تخت پرت شدم و منتظر صدایي بودم

صدای حافظ بلند شد :

-بین آقای خرسندی ... ما با هم شرط تفنگ کردیم !

صدای کیهان وجودم رو لرزوند . دلم مالش رفت از صدای پر ابهتش

-و اولین شرط تفنگ اینک که دو طرف چیزی از هم نزدن

- من نزدیم

- پس اون دختری ک دم در اتاقش الان یه گارد محافظ گذاشتی مال توعه ؟

صدای پوزخندشو هم شنیدم

یهو اسممو از زبون حافظ شنیدم

ازم میخواست برم پیشش

از در اتاق اومدم بیرون و از مابین اون دوتا شرک رد شدم و همین که به پله
ها رسیدم با دیدن کیهان که مثل همیشه بی تفاوت ادامسشو میجوید
دست و پام لرزید

بهم نگاه کرد

توی عمق نگاه بی تفاوتش هزار حس دیدم ... هزار سوال

میدونستم صورتم کبوده .. میدونستم دستم کبوده .. پام لنگ میزد .. حافظ
تو با من چیکار کرده بودی؟

به کیهان خیره شدم ... یه بلوز گشاد مشکی و شلوار کتون مشکی و
کفشای آل استار مشکی پاش بود

مثل همیشه ...

داشتم قشنگ میخوردمش

گوشواره هاش رو هم انداخته بود و موهای کوتاهش رشد کرده بود

دوست داشتم روی همون پله ها بشینم سااااعت ها بهش خیره بشم ...

حافظ یکدفعه بلند صدام کرد که به خودم اومدم

به حافظ که با اخم اشاره میکرد برم پیششون خیره شدم

اروم و با پای لنگ و لرزون رفتم پیشش و نشستم با فاصله کنارش

سکوت شد

شاید نیم ساعت سکوت شد

حافظ ازم پرسید :

-ماهی دوست داری پیش من زندگی کنی و توی قلمرو من باشی یا توی قلمرو کیهان ؟

به کیهان خیره شدم .. این یه ماموریت بود ولی ... من الان ازاد بودم که توی قلمرو کیهان باشم !

کیهان نگاهي بهم کرد و چشمک ریزی زد

دهن باز کردم که یکدفعه کیهان بلند شد و رفت

حافظ بلند بلند خندید ولی من ازش ممنون بودم ... کیهان عاقل بود !

حافظ با پوزخند گفت : چه ماهیه سیاهه بدبختی شدی که کیهانم نخواست
جوابتو بشنوه !

بهم با خشم نگاه کرد :

-دیگه منم قرار نیست نازتو بکشم . خوب فهمیدی؟

هیچی نگفتم ... یه لبخند محو روی لبام جا خشک کرده بود . کیهان با این
کارش بهم فهموند که باید بمونم ... باید ماموریتمو انجام بدم

من سپه بانوی سپه سالار بودم . من ماهی سیاهه کیهان بودم !

صدای حافظ از کنار گوشم منو از فکر و خیال آورد بیرون و بهش نگاه کردم .

بد نگام میکرد ... ترسیدم ... دلم لرزید، کیهان هم نبود

حافظ با تاره ي موم بازي كرد و با لحن بدي گفت : حتي اگه كيهان دوستت هم داشته باشه، نميتونه ديگه نجات بده

دستم ميلرزيد .. حافظ هم ميتونست يه رواني باشه !

از جام بلند شدم و سريع دويدم تو اتاقم و در رو پشت خودم بستم

صداي قهقهه ي زشت حافظ روي مخم بود .

سريع گوشي اي كه كيهان داده بود رو در اوردم و تا خواست بهش بگم بيد
ببرتم يهو دستم لرزيد

"بيبين منو... نبايد ميومدي ولي اومدي، دشمن زياد دارم دشمن زياد داري
! بايد قوي باشي ... اينجا حتي خودكشي هم به دستور منه ! بخوام زنده
ميموني بخوامم ميميري ! ازت ميخوام تا وقتي هستم زنده بموني !"

گوشي رو دوباره جاساز كردم

هه

ماهي خانوم به اين زودي جا زدي؟! به اين زودي نشون دادې كه سپه بانو
نيستي؟ كه اصن هيچي نيستي!!! خنده م گرفته بود

چه وضعيتي داشتم!

صدايي از گوشي اومد:

- کپور؟

دلم زد براي کپور گفتنش.

- جان؟

- خوبي؟

- خوبم. تو خوبي؟

- اوهوم.. ناراحتي از من؟

- نه نيستم.

www.romanbaz.ir

- من مواظبتم .. حواسم بهت هست ماهي کوچولو !

دلم خندید ... انگار یادم رفته بود که کجام و اون کجاست ! دلم مالش رفته بود

- ماهي ؟

- جان ؟

- ترسیدم یه لحظه .. چرا جوابمو نمیدی

متوجه سوالش نشده بودم

- پرسیدم که اگه مشکل داری بگو که پیام ببرمت

- باید صبر کرد یکم کیهان ... درست میشه همه چیز

- امم ... اره ... خدافظ !

- خدافظ

کیهان تغییر کرده بود ... اینو میفهمیدم !

روی تخت دراز کشیدم و به صدای سکوت گوش دادم ولی در اصل توی
خاطراتم سیر میکردم

سمیه اومد تو اتاق .. چندتا لباس شب دستش بود

بهم گفتم : خانوم، اقا گفتن یکی از اینا رو واسه شب بپوشین که اقا گفت
شب باید برین جایی !

اخمام اول رفت توهم ولی به امید ماموریت اخمام از بین رفت و به زنی که
همراه سمیه بود اشاره کردم که گفت : ارایشگر و اپیلاسیون کارمونه

اخ اخ گفت اپیلاسیون ... خدا خیرش بده !

تمام طول موم انداختن داشتم از درد به خودم میپیچیدم !

دو ساعت کارش طول کشید

بعد شروع به کار روی صورتم کرد و به سمیه گفت ناخنای کشیده م رو رنگ
طوسی بزنه

تمام طول این مدت نگاه به مردی بود که توی چهارچوب در با لبخند داشت
نظاره میکرد ما رو ... چرا من حافظ ؟ چرا الان ؟!

بعد از یک ساعت کار صورتم تموم شد ... این من توی آیینه نبودم . خیلی
فرق کرده بودم ! دوستش نداشتم ... من خود واقعیم رو دوست داشتم

با صدای سمیه از اینه دل کندم و به اون که لباس ها رو توی دست ننگه
داشته بود نگاه کردم . لباس ها یکی از یکی باز تر ! هه .. عشق حافظ تا
همین حد غیرت داره ؟

رو به سمیه و بقیه گفتم : همتون برین بیرون . چلاق نیستم کارامو انجام
میدم

از لحن جدیم ترسیدن ... هه ... اون دختر دست و پاچلفتیه ی دو سال پیش
چی شده ؟!

داخل کمد رو نگاه کردم . یه مانتوی مشکی ساده با یه مقنعه و شلوار
ساده برداشتم و پوشیدم

رفتم تو دستشویی اتاق و تو روشویی کل صورتم رو شستم و موهامو اب
کشیدم

اومدم بیرون و کفش های نوه ی ال استارمو پوشیدم و تو اینه به خودم نگاه کردم

موهای مشکي خیس و صورتی که کلیییی لوازم آرایش از روش پاک شده بود .

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : تو زرنگ نیستی حافظ، تو یه احمق !

از اتاق رفتم بیرون و اروم از پله ها پایین رفتم

حافظ پشت به من داشت با استینش ور میرفت .

دست گچ گرفتم رو باز کرده بودن و اتل بسته بودن

با صدای پام حافظ برگشت، لبخندش رو از نیم رخش دیدم

هه .. حتما فکر کرده که الان یه حوری یا یه داف میبینه

با دیدن من توی اون لباسا ابروهایش رفت بالا و با تعجب بهم نگاه کرد .

چشم غره اي بهش رفتهم که يهو اخم کرد ولي اروم گفتم : برو تو اتاقت

- چيه ؟ عارت ميشه منو بيري مهموني ؟ شکل واقعيم رو نشون بدي ؟ هوم ؟

غريد : خفه شو گمشو تو اتاقت

بلند خنديدم

همه ي خدمتکاراش داشتن از بالا با ترس ما رو نگاه ميکردن

بعد از اينکه خنده م قطع شد بلند و با خشم گفتم : مضخرف ! تو زرنگ
نيستي ... تو هيچي نيستي ... تو مجبوري منو بيري به اون مهموني چون
شبايي که تو دائم الخمر بودي من زير قرار داد هات رو امضا ميکردم بدبخت

خشمگين شد :

- تو به چه حقي با من بد حرف ميزني ???

خنده ي ارومي کردم که داد زد : نخند

- نخذ

قهقه میزدم و نعره میزد تا نخندم

دستش رفت سمت کمرش و دستم رفت سمت جیب مانتوم

من سپه بانو بودم !

هفت تیرشو کشید و من کلتمو

ابرو هاش رفت بالا و صدای جیغ پیچید

با تعجب و من و مم زمزمه کرد : چرا ؟

توی پوزیشن کلت قرار گرفتم و با بغض دهن باز کردم :

- آفرین به سوالت ! باریکلا !!! دقیقا چرا!!!! چرا من حافظ ؟ چرا این زندگی

باید ماله من باشه؟؟؟

- بیا الان تمومش نکنیم ! این بازی هیچوقت نباید به همین راحتی تموم شه
چون چاشنیش از بین میره حافظ !

تفنگش افتاد و خودشم گیج روی مبل پرت شد .

این بازی حالا هاااا ادامه داره !

(یک سال و نیم قبل)

(ماهی)

توی سرما دم کیوسک روزنامه فروشی معروف خیابون ولیعصر و ایستاده بودم

توی لیوان یه بار مصرف چاییم فوت میکردم تا بخارش بلند شه و به صورتم
بخوره .

شال گردنم رو تا روی بینیم کشیدم و سرم رو کمی پایین تر انداختم .

صدای علیرضا قربانی توی گوشم میپیچید

وقتی که من عاشق شدم

شیطان به نام سجده کرد

آدم زمینی تر شد و آدم به آدم سجده کرد

یکدفعه انگاری صدا قطع شد

همونطور که سرم پایین بود به جفت کفشی نگاه کردم که صاحبش رو خوب
میشناختم

- گفتی زودتر میای که !

- قول ندادم بهت که !

خنده م گرفت . بهش نگاه کردم که چاییم رو گرفت و یک نفس همشو رفت
بالا

- چایي من به درک .. فکر معده ي خودت باش

- همین مونده تو نگران معده ي من باشي ... مضخرف ! راه بي افت بریم .

- با چي ؟

- نكنه انتظار داري سوار بي آر تي كنمت ؟ با موتورم

هنوزم ترس از ماشین و سرعت تو وجودم بود ... حتي با اینکه كلي سعي
کرده بود ترسم رو بریزونه

آب دهنم رو با صدا قورت دادم . کوچه ي بعد از سینما رو پیچید . موتورش رو
اونجا پارک کرده بود . سوار شد و کلاهش رو گذاشت و کلاه دیگه اي به من
داد

با کمی تردید از دستش گرفتم و پشتش نشستم که گفت : سفت بچس
خودتو

اولش یکم اروم رفت . همیشه میدونست باید استارتش رو اروم بزنه تا عادت کنم بهش

دم همون کیوسک کوچیکش تو بر بیابون نگه داشت . هر کی ندونه فکر میکنه ماله یه کارگر ساختمونه نگو مکان اقباس . چیبیش

از موتورش پیاده شدم که بازوم رو گرفت و کشوند سمت خودش

- ببین منو کپور ؟

- باز چه گیری میخوای بهم بدی ؟

- خوش ندارم پالتو بپوشی

چپ چپ نگاهش کردم :

- میخوای بیکینی بپوشم ؟ مناسب اب و هوا هم هست !

چشاش خندید :

- بلبل زبون هم شدي ! باريكلا

- صدقه سر اميره . خب پالتو نپوشم چي بپوشم برات قربان ؟

خنديد :

- دوباره لوس شدي ؟

- نه كي گفته ؟؟؟؟

- خودم واست يه چي ميگيرم مثل اونا رو بپوش .

دستمو كردم ناخود اگاه تو چال لپش كه خنده ش قطع شد ... زمان وايستاد

زمان وايستاد

زمان وايستاد ... كيهان من خنديده بود !

شاید تو همین سرما، تو همین بیابون که بعدا شد دهلیز بود که عاشقش
شدم . که دلم رفت برایش ... که از دست رفتم ... که روحم دیگه متعلق به
خودم نبود !

شاید تو همین سرما بود که خنده شو دیدم ...

شاید تو همین سرما بود که ...

خیلی اتفاقا افتاد ...

من عاشقش شدم !

وقتی که من عاشق شدم

شیطان به نام سجده کرد !

(یک سال قبل)

خسته و درمونده به سمت آدرسي که ماهي بهم داده بود حرکت کردم .

خيلي خسته بودم مخصوصا که مجبور بودم کاراي بچه ها رو دورا دور انجام بدم و دانشگاه هم برم و اين کوفت و زهرمارا

نمیدونم اين دختر چیکار داشت که ساعت ۱۰ شب منو کشونده بود کافه گودو

خنده م گرفته بود .

طرح بیرون کافه با اينکه جالب بود منو ياد خونه مامان بزرگا مينداخت

رفتم تو در حالي که کلاه کاسکتتم دستم بود

یکم سر چرخوندم و ماهي رو دیدم که کتابي دستش گرفته بود و يه ليوان چايي هم جلوي روش بود

فهمیده بودم هيچ نوشيدني رو بيشتتر از چايي دوس نداره

کافه خلوت خلوت بود

- سام علیک کپور

از جاش پرید و بهم نگاه کرد و لبخند دستپاچه ای زد :

- سلام . دیر کردی !

- دیگه دیگه ...

پشت میز نشستیم و سفارش یه چیپس و پنیر دادم چون مثل چي گشنامه
م بود

خندید و گفت : مگه شام نخوردی ؟

- به هوای اینجا نه !

- اشکال نداره ...

- خب حالا چرا دعوت کردی ؟ چیزی شده ؟

- اره يه اتفاق افتاده

نگران شدم ولي بروز ندادم و به جاش ادامس دارچينيم رو باد کردم که حس کردم با بوي دارچين يه لحظه چشماشو با آرامش بست و نفس عميق کشيد

- چي شده کپور ؟

- يکي دنيا اومده !

- عه چشمت روشن دوباره عمه شدي ؟

زير لب چيزي گفت ولي نشنيدم .

- نه عمه نشدم

- پس چي شده ؟ چرا عين کر و لال ها با من حرف ميزني ؟

- امروز چندمه ؟

- ۲۶ اسفند . خب که چي ؟

- تو واقعا داري الزايمر ميگري !

يه جعبه ي بزرگ رو دولا شد و از پايين صندليش آورد و گذاشت رو ميز

جعبه ي کادو شده با کاغذ کادوي سياه

- امروز اين ادمي که رو به رومه بدنيا اومد . تولدت مبارک کيهان خرسندي !

خنديد ... چشماش برق زد .

ديگه نفهميدم که کادوم همون کلاه کاسکتي بود که دوس داشتم يا يه کيک
بزرگ شکلاتي رو جلوي روم نديدم

چهره ش وقتي ميخنديد ...

چشماي مشکيش !

زخم روي صورتش... نشونيش !

دنیا وایستاد ...

دنیا وایستاد

دنیا وایستاد ... انگار تو همین سوز و سرما و گرمای داخل کافه، یه اتفاقی افتاد !

صدای علیرضا قربانی منو از توی عالم هپروت کشید بیرون ولی دوباره به همون عالم برگردوند :

من و گونه های خیس

به امید شانه های

به فسون ماه ماند

شب سرد انتظارت

هوس از تو جان بگیرد

به که گویم من چه بودی ؟

مگر از تو دل ربودم ؟

که من از منم ربودی !

به نگاه پر زمهرت

قسمت دهم به باران

من و قبله گاه چشمت

دو هزار چشم گریان

دهنم به زمزمه باز شد

میخواهت ...

بمان !

میجویمت ...

مرو !

دنيا بیشتر وایستاد .. نفس شیکست ... وقتی دستش روی دستم نشست
و زمزمه کرد :

سرگشته ام ..

چو باد ..

میخواهت ...

بمان !

(حافظ)

سکوت بود و سکوت ... هیچ کس حرف نمیزد

زمزمه ای نبود

انگار توی تالار وحدت من و ماهی بازی میکردم و مردم دور تا دور توی بالکن
ها توی سکوت تماشا میکردن

چقدر احمق بودم

واقعا چرا اینقدر احمقانه فکر کردم که همه چی درست میشه و همه چی
تموم میشه اگه ماهی پاشو توی قلمرو من بزاره ؟!

گیج و منگ از روی مبل بلند شدم

با دهنی که انگاری لب هاش بهم دوخته شده بود زمزمه کردم :

- مهموني نميريم .

به بالا نگاه کردم ... به همه که اونجا وایساده بودن .

پوزخند زدم :

- میتونين برين سرکارتون !

همه رفتن ... همه رفتن ... من باکمم نبود . من از اولشم تنها بودم

صدای پوزخندش ترسوندم :

- آقای امیرحافظ کاویان ... هم من بدبختم هم تو ... تو بدبختتر ... چرا که برای هیچ دست به کارها زدی که باز هم هیچ نصیبت نشد جز یه مشت پوچ، این همه کارگرد و خدم و حشم ... و همشون با باور اینکه تو اون ها رو نجات دادی ... هرچند که نمیدونن تو قاتل شوهراشون زن هاشون همسرشون مادر ها و پدراشون و خواهر برادرشون ... میدونن ؟

دستم مشت شد ... من قرار بود بازی کنم ولی ... داشت بد بازی ای میکرد

!

روي مبل نشسته بود ... پا روي پا گذاشته بود و با بدجنسي به ناخن هاش نگاه ميکرد :

- فکر نکن من بدبختم چون کيهان گذاشت و رفت ... نه ! فکر نکن همون بچه ي احمق و دست و پاچلفتيه ي گذشتم ... نه ! من سپه بانوي سپه سالارم !

چقدر سنگدل شده بود ... چقدر درد داشت حرفاش .

بي هيچ حرفي راه افتادم به سمت اتاقم ... اتاق تنهائي هام ... اتاقی که سر تا سر ديوار هاش پر بود از عكساي همين سنگدل دوست داشتمني ! از همين بت ... از اين صنم ... واي از اين صنم !

سه چهار تا قرص خوردم و لباس هام رو كندم

کم کم رخت بدنم رو گرفت ... توي رخت رفتم

این بدن دارم با قرص ميخوابونم

ساعت ۸ شب بود ... یک هفته گذشته بود ... تو این یک هفته جاها عوض شده بود .

من رنجور تر شده بودم و ماهی روز به روز سرزنده تر میشد

احساس میکردم پدربزرگی شدم که عاشق نوه ش شده و میدونه این عشق سرانجامی جز سوختن و ساختن نداره .

احمدی دم در اومد ... وارد شد و پاکتی رو روی میز گذاشت !

- اینا رو طی همین هفته براتون گزارش گرفتیم ... ظاهرا تمامی بیرون رفتن های خانوم بی همراه هم نبوده !

از این حرفش اخمام توهم رفت .

پاکت رو باز کردم ... از دیدن تک تک عکسا اخمام بیشتر میشد ... لرزش دستم بیشتر میشد و ضربان قلبم همینطور کمتر میشد !

چشمش به من عصباني افتاد ...

خنده ش خشک شد ... شاخه ي گلش افتاد ... موهاش رو تو داد ... مانتوي
جلو بازش رو بست ... برق چشماش پرید !

آروم سلام کرد .

(ماهي)

عصباني بود ... از نفس نفس زدن هاش میفهمیدم ... شاید فهمیده ! حتما
فهمیده !

دهن باز کردم : بين ... من ...

به صدم ثانيه نکشید که تفنگ کشیده شد روم

چشمای سرخ، صدای کلفت و اشک هايي که پشت سرهم میریخت

دهنش که جز به نعره به چیز ديگه اي وا نمیشد .

زانو زد

هفت تیرش افتاد

خیره به زمین گفت : شاید عاشقم شد !

بهم نگاه کرد :

- شاید بعد يك عمر، عزیز دلم شد !

پاشد

هنوز بهم خیره بود

- شاید عشقو فهمید تو این ناامیدی ! شاید قصه برگشت ...

رفت عقب

صداش لرزید :

- خدا رو چه دیدی؟!

کلافه شد ... نه دوباره نه

عین پسر بچه ها زار میزد ... ظرفا رو میشکوند و بلند بلند داد میزد :

- چرا از علاقم به تو کم نمیشه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شونه هامو گرفته بود و داد میزد :

- من از اول بازی بازنده بودم

محکم بلند شدم و بغلش کردم ... عین گنجیشک بی پناه بود .. دستاش پشت ماتوم رو محکم و بی قرار چنگ میزد .

سرش تو گودی گردنم بود و ناله هاش تو گوشم

گریه میکرد ... گریه میکردم .

نمیدونم چرا بغلش کرده بودم ! شاید دلم واسش سوخته بود ...

خودش پسم زد و با نفرت تو روم نگاه کرد :

- اونقدر ترحم برانگیز نشدم که برام دل بسوزونی خانوم سپه سالار .

به دوتا سرباز اشاره کرد و اروم گفت : میبرینش تو انفرادی زیرزمین ... پیش
کیهان جونش خوش بگذرونه تا یه فکری به حالشون بکنم !

برگشت و با سردی نگام کرد :

- خوشحال باش چون تا نیم ساعت دیگه کیهان خانتم دستگیر میشه میاد
پیشت تو انفرادی ... البته انفرادی های جدا ! مثل اینکه تقدیرتون اینکه
نزدیک هم باشید با یه دنیا فاصله !

بازو هام گرفته شد ... تقلا نکردم .. اشک نریختم ... جیغ نزدم .. فحش
ندادم !

ولی سوال داشتم ... هزاران سوال ... کلی سوال .

به دم در که رسیدم کیهان رو دیدم ... بازوی اونم دوتا گردن کلفت گرفته
بودن . حافظ کار خودشو کرده بود !

لب زد : من اینجام نترس !

گریه کردم ... تقلا کردم ... فحش دادم جیغ زدم ... روی سرش کلاه کشیدن
و رو سر من هم

جدا شدیم ... ولی بوی دارچین ادامسش هنوز با من بود !

بوی خاک و آب

بوی نم کولر

بیرون بارون میومد ولی اتاق کولرش روشن بود !

مجازات بود دیگه ... نه ؟

دستام باز بود ... میتونستم راه برم

نه دست میخواستم نه پا ..

یه صدا ...

یه بوی آشنا ..

بیرون بارون میومد

زمزمه کردم : سرده .

گوشه ی اتاق سیاه و نمور و تاریک لم دادم .

اسیر بودم دیگه ... نه ؟

ادما بیکار که میشن به هر چیزی ممکنه فکر کنن ..

دلم برا اردلان تنگ شده بود ... داداش بی معرفت من ... دیگه حتی زنگ هم
نمیزد !

حافظ میگفت با پرنیا ازدواج کرد ! چقدر دور از ذهن ... بهم نمیومدن !

میگفت بقیه ی داداشمم خوبن ... پولام دستشون رسیده حالشون خوب شده .

دلَم برای رادین تنگ شد ... رضا، امیر مونا مهرداد ... حتی پولاد و شادناز و بارمان !

دندونام بهم میخورد ... ترس ؟ ... نه ! سرده !

زیر لب با صدای لرزون در حالی که تو خودم مجاله شدم بودم زمزمه میکردم ...

بودنت هنوز مثل بارونه

تازه و خنک و ناز و ارومه

صدای سوت میومد ... بوی دارچین ... سردشه !

حتي الان از پشت اين ديوار

که ساختم تا دوستت نداشته باشم

سوت ... دارچين .. بارون ... سرده !

اتل و متل بهار بيرونه

مرغابي تو باغش ميخونه

صدای تیر ... سوت ... قهقهه ... تفنگ ... تیر .. سوت .. دارچین .. بارون ..
سرده !

باغ من سرده

همه ي گلاش

پژمرده دونه دونه

تير .. تير .. جيغ .. سوت .. خنده .. تير جيغ خنده سوت دارچين بارون ...
بارون دارچين سوت خنده جيغ تير ... سردمه !

بارون بارونه ..

بارون بارونه ...

جیغ کشیدم ... هق زدم

دلم تنگه پرتغال من !

گلپر سبز قلب زار من .. .

منو ببخش از برای تو

هر چی که بخوای میارم !

سوت ... سوت ... شر شر بارون .. جیغ !

اتل و متل نازنین دل

عطر و بوش همین

غم و شادیه کوچک و بزرگمونه !

اتاق تاریک انگار تنگ تر میشد ..

سرده ... سرده ... خیلی سرده !

گریه میکردم ... آخرین زمزمه رو زدم

بودنت هنوز مثل بارونه

مثل قدیما پاک و رونه

داد زدم ... ولي كسي نشنيد

از پشت اين ديوار بي رحمي

كه بينمونه

آچين و واچين از سر شيرين

قصه مون هنوز ناتمومه

زمزمه كردم

از اينجا به بعد كي ميدونه كه ... چي سرنوشتمونه ؟

بارون بود ...

بارون بارونه .. بارون بارونه !

سرد بود .. تنگ بود .. خفه نمود سرد ! سرد نمود خفه ...

هنوز صدای تیر میومد ...

صدای جیغ ... زنی جیغ میکشید "کشتیش شوهرمو" ... جیغ ... جیغ ...
بارونه !

خندیدم ... گریه کردم ...

من کجام ؟ چرا اینجام ؟ مگه قرار نبود داستاتم شاد باشه ؟؟ مگه من همون
دختر خنگ و دست و پاچلفتی و وراج قدیم نبودم ... اصلا مگه من ماهی
صالحی نیستم ؟؟؟ نیستم ؟؟؟ خرسندی چی ؟ .. من قرار نبود اینجا

باشم ... بزار برگردم عقب ... به همون راهرو ... به دهلیز هایی که تو
زندگیم بود ... تموم اون راهرو ها ...

کولر خاموش شد ... چشمم به تنها دریچه ی روی دیوار خورد که به صورت
عمودی میله ی فلزی داشت و بارون میومد ...

زمزمه کردم : سرده !

سوت ... دارچین ... صداس :

- چیش ... مضخرف ! ببر صداتو قزل الا ... گفتم من اینجام .. چرا روانی
شدی ؟

بودنت هنوز ... مثل بارونه !

- کیهان ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بغضش روانیم کرد ... صدای بغض داری که شعری رو میخوند ...

- اره خودمم !

- م...مگه ... ج..جدا نبودیم ؟

- آق ارتش بد یادش رفته یا گیج زده ... یک هیچ به نفع من و تو ... بده حالا ؟ میخوای با دستم یه تونل بکنم برم یه سلول دیگه ؟

صداش توش خنده بود :

- نه ... یک هیچ به نفع ... من و ... من و تو !

صدای جیغ زن دوباره پیچید .. حافظ بد قاطی کرده بود !

- کپور ؟

- جانم ؟

دوباره صدایش کردم .. جانمش به دلم نشست به بود زیاد از حد !

- ماه پیشونی ؟

- جون ؟

نمیدید آگه لبخند میزدم ؟

- میترسی ؟

- حالا که تو هستی ... نه ! ولی .. سرده .

- اینجا همیشه بارون میباره ؟

- این یک ماه و نیم خیلی بارون گرفت .. دلگیره ... دوسش ندارم .

- ساکت شو ... صدای قدم داره میاد

حافظ بود ... عصباني ... با پوزخند بهش خیره شدم .

- کیهان خرسندي، سپه سالار مافيا ! همیشه فکر میکردم جدال با تو باید سخت باشه، ولي نبود !

سکوت

- میدوني .. این همه عمارت، باغ، خدم و حشم همهمههه به به بمب بنده !
از یک ساعت دیگه .. فقط دو نفر زنده میمونن ! من و ... تو !

تعجب کردم، نگاهش کردم

- ماهي رو دوست دارم .. ولي میکشمش ! نباید بمونه و توي این لجن فرو
بره کیهان ... نباید مثل من و تو ادم کش بشه ... نباید پاش باز میشد حالا
که شد میبندمش !! اینقدرررر ... به ولاي علي قسم ... اینقدر دوستش دارم
که ... میخوام بکشمش !

صدای گریه ي ماهي

بغض من

چه تراژدي اي بود !

- فقط يك ساعت وقت داري باهات خداحافظي كني ..

سكوت كرد

با گريه گفت : خداحافظت ماهي كوچولوي سياه !

رفت و صداي گريه ي ماهي پيچيد

- كيهان .. اي.. اين چي ميگفت ؟؟؟ كيهان نرو .. تو كه بدون من نميخواي
بري ؟! كيهان من .. ميترسم كيهان ...

- اروم باش .. بهم اعتماد كن .

ساكت شد ولي صداي هق هقش ميومد .

با رديابم به مهرداد تكست زدم و ادرس سلول ماهي رو دادم و گفتم اونو
بكشين بيرون من خودمو ميرسونم به قرارگاه

باشه اي زد

همه چيز اروم بود .

گنجيشكا اواز ميخوندن ... كاش ماهم مثل اونا بيخبر بوديم .

- خيليا ميميرن نه ؟

- اره .

دوباره سكوت شد

ولي به آني زمين لرزيد

ماهي جيغ كشيده ..

صدا اومده ..

ظروف شيكسته ..

داد میزد و داد میزدم .

- کجایی؟؟؟

- اینجام ..

- نمیبینمت !

- منم !

- آگه .. دیگه نبینمت ...

نعره زد :

- نمیخوام بشنوم نمیخوام اصلا !

- ولی هی میخوان نشون بدن، جداییم از هم .

بغض کرد :

- حالا جداییم از هم .

گریه ام گرفت، منی که مردم ! :

- بگو کجایی قلبم ؟

مشت کوبید :

+ تو اونور دنیا بی من

- اینورم من تنهام !

صدای نفس های نامنظمون میپیچید .

- صدامو میشنوی ؟

- اره

- نمیخوام بری ! میخوام تو این جهنم، بهشتو بهت بدم .

سکوت ...

نفس ...

بغض ...

با صدای بم شده گفتم و حرفشو قطع کردم :

- میتونی از دهلیز زندگیم بری بیرون ...

صدای مهرداد اومد .. رسیده بودن !

- نه !

- خریت نکن !

- اگه بودن با تو خریته، میکنم !

- یا من میمونم تهش، یا تو !

- من و تو داریم مگه ؟

یهوداد زدم : 396

- خريت نكن لامصب ... ميميري ! نميخوام .. نميخوام اصلا ... برو ... بروو از اينجا ... تو رو خدا برو !!

بلندتر داد زد:

- به درك .

سكوت

نفس

بغض

گريه .

- دوستت دارم ! برو

در سلول باز شد ..

www.romanbaz.ir

(حافظ)

از دور نگاه میکردم ..

عمارتی که توی آتیش میسوخت ...

بدن هایی که تا الان خاکستز شده بودن

به دایه ی مهربونم که الان ذوب شده بود

به سمیه و نادیا که الان داشتن جیغ میکشیدن

به هستی که با بچه ی نه ماهش میسوخت ...

دلم میسوخت ... مثل باغ و عمارت رو به روم .

هیچکدوم مهم نبودن

اشکم ریخت ... وقتی سلول ها آتیش گرفت .

- حافظ ؟

- جانم ماهي سيا ؟

- از چي بيشتتر ميترسي ؟

- اممم خب .. از تنهايي !

- واي من از اين ميترسم يکي که خيلي بهش وابستم بره، مثل مامان بابام !

شعله ها بيشتتر ميشد ..

اشک و بغض

درد .. درد ... سوختن ...

زیر لب با اشک و اه زمزمه کردم :

- عشق شاید خودش عاشق یکی دیگه س !

به زمین و کنارم نگاه کردم

کیهانی که مبهوت نگاه مرکد به اسفالت .. سرو صورتش دودی بود . زمزمه کرد :

- نیست !

با درد گفتم : چه جدالی بشه از این به بعد، جدال من و تو ... برای دختری که نیست !

سیبک گلوش بغض دار شد

بلند شد

رو به روم وایساد :

- هنوزم اون دختر ماله منه

با درد لبخند محوي زدم :

- اخه ديگه نيست

چيزي نگفت و رفت

منم بايد ميرفتم .. از اين شهر، از اين عمارت ... از ماهي ... از ماهي ...
ماهي .. ماهي .. !

نفس عميقي کشيدم و سوار ماشين شدم و پامو روي گاز محکم فشار دادم
.

گریه ميکردم .. به ياد اوني که بخاطر ?? سال عشق، کشتمش ! من قاتل
بودم ... من عوضی کشتمش ! مگه چند سالش بود ؟ مگه چقدر زندگي
کرده بود ؟ ولي من کشتمش !

یه گوشه پارک کردم و زار زار به حال خودم گریه کردم .

بعد از یک ساعت با حالي نزار به نیشابور رسیدم .

رفتم پایگاه و همین که داخل شدم، قربانی های بعدیم برام صف کشیدن و
سر خم کردن

شاید باید برمینگشتم به عقب ... به دوازده سال پیش .. دوازده سال پیش ...
به ماهی ... به ... ! لعنتی !!!

بغض به گلو راه پیدا کرد

اشک به چشم دويد

همه چي تموم شده بود ... ديگه چيزي زيبا نبود !

جاي جاي اين دنيا بوي اون رو ميداد ... دلم سياهي چشماش رو ميخواست
... ديگه نبود !

(کيهان)

پاي چپم اذيتم ميکرد .. شايد سوخته بود .

شاید فلج میشدم .. شاید میمیردم ... شاید دیگه نبودم ... ولی فقط پای
چیم میسخت .

میدونستم کجا برم ... فقط کاش باشه .

بد بازی ای بود که .. تموم نشده بود !

رفتم کمی جلوتر .. دختری با موی مشکی پرکلاغی روی زمین افتاده بود

مهرداد سیاه شده بود و مونا کلافه دختر رو تکون میداد .

مهرداد منو دید ... زیر لب چیزی گفت که دختر پاشد

صورت سیاه از دود ... چشماي گریونش که ردشون روی صورتش باعث شده
بود خط های سفیدی میون اون سفیدی معلوم شه

به باد نرسید سرعتش ولی نور بود ... دوید ... دوید ... رسید ... خفه شدم !

زار میزد ...

یه چیزایی زیر لب میگفت که اصن نمیشد فهمید چی میگه .

خنده م گرفته بود . چي داشت ميگفت ؟ نميفهميدم !

دستمو دورش حلقه کردم ... به خودم فشارش دادم . بوي دود بود ... بوي
بدي بود ... ولي بوي زندگي بود !

نفس ... اکسيژن ... زندگي .

روي موهاش بوسه زدم ... دوسش داشتم .. ميدونست ... دوسم داشت ..
ميدونستم . خونه ي پشتمون ميسوخت و ما تو بغل هم .

بعد از بيست دقيقه ۴ تامون تو ماشين بوديم .

مهرداد اروم به من كه كنارش بودم گفت : بريم ويلا ؟

- چمدونا رو آوردين ؟

مونا از پشت گفت : آره من براي احتياط جمعشون کردم

حافظ هنوز شرش كم نشده بود و نميشد ... ولي يه نفر بود كه بايد سريعاً
شرش كم ميشد .

- ميريم پاىگاه اصلي ... زنگ بزن به رضا و امير بگو بارمان رو بندازن فعلا
زيرمين ... يه خوابايي براش دارم .

مونا و مهرداد يه نگاهي بهم انداختن .. خطرناک شده بودم .

برگشتم به ماهي سياهي که روي پاي مونا خوابش برده بود خيره شدم
لبخند بهش زدم

مهرداد : گفتم اينجا يکي کار دست خودش داده !

- خفه شو مهرداد ...

- چيه ميخواي بگي دوسش نداري ؟ از همون موقع که توي دهليز دانشگاه
اومد ولي يه سال بعد اورديش دهليز همه فهميدن اين دختر واست خاص تر
از اين حرفاست !

- تنهاست ... مثل من !

- اره اره .. توام بيا و منو بپيچون ديگه پسرخاله !

- خيلي داري حرف ميزني مهرداد ! مونا يه چي به شوهرت بگو هااا

مونا زد به بازوي مهرداد و گفت : بسه ديگه توام ... اين بيچاره بعد از اين همه مدت يه خواب اروم کرده توام بيا و بيدارش کن !

راست ميگفت ..

چشمي گود افتاده ش ... رگايي که از دست زده بود بيرون ... دستاي سفيد و رنگ و روي پریده ش همش نشون ميداد خوابي در کار نبوده

زياده ام نبود منم کم نداشتم ... خواب ... هيچوقت نداشتم !

بعد از ۵ ۶ ساعت بي وقفه رسيديم پايگاه اصلي ...

ماهي هنوز خواب بود .

اروم خودم روي دستام بلندش کردم

مونا و مهرداد زودتر رفته بودن و در رو باز گذاشته بود

بردمش تو و بچه ها توي سالن از دیدن ما دوتا یک لحظه مات و مبهوت شدن .. شاید فکر میکردن ساده تر باشه .

پاي چيم هنوز میسوخت ...

ماهي خوب نبود ..

آتیش گرفته بودیم .

رادین با صدای لرزون گفت : خوبه ؟

بهش نگاه کردم و زمزمه وار گفتم : خوبش میکنم .

از همه شون کناره گرفتم .. رفتم اتاقش .. اتاقش که شبایي که نبود اونجا میخوابیدم .. بوي موهاش هنوز روی رو بالشتي هاش مونده بود

اروم روی تخت گذاشتمش و خودم پشت بهش نشستم و یه سیگار اتیش زدم .

بیشتر از دوتا پک بهش نزدم ولی زود زود به تهش رسید ... داستان زندگی بود ... یه خانواده ي اشرافي ... یه پدر که عاشقته .. مادري که مادر نبود و

زني که اصلا مادرم نبود ! هه ... اين داستان تلخ رو فقط ۵ نفر ميدونستن ...
چقدر دردناک .. چقدر سخت ... ولي نبود ديگه .

برگشتم و به دختری که حتی توي خواب هم چهره ي معصومش رو داشت
نگاه کردم .

با دستاي زمختم صورتش رو لمس کردم ... روي تخت دراز کشيدم

کشيدمش توي بغلم . فقط يکم بخوابم ... بعدش ميرم .. ميرم که اگه بيدار
شد بوي خون خشک شده ي پام اذيتش نکن ... حروم زاده بودنم اذيتش
نکنه ... اشرافي بودنم اذيتش نکنه ... ميرم تو تخت خودم دراز ميکشم که
يه وقت بوي دود سيگار کمل آبيم اذيتش نکنه ... فقط يکم بخوابم ... بعدش
ميرم .. بعدش ميرم چون آقاجون ميگفت تخمه ي حروم هميشه قدم هاش و
نفس هاش نجسه ! منم حروم زاده بودم ... زاده ي يه شب هوس ...
محکوم به تاوان هزار سال زندگي ... ميرم ... ميرم ... فقط ميخوام بخوابم .

بيدار شدم .. از گرمي نفس هاي يک نفر .. يک موجود دوست داشتني

چشمام رو اروم رو به روش باز کردم

- پات زخم .. شده بود ... من .. من برات ... باندپیچیش ... کردم .

نگام روی چشماش میچرخید ... باید میرفتم ؟ نمیدونم !

لبخندش دیوونه میکرد قلب یخ زده م رو :

- بلند شو از جات ... یه دوش بگیر ... بچه ها به احتمال زیاد کارت دارن .

زیر لب زمزمه کردم : مضخرف .

اخم کوچیکی کرد ..

- ببین منو ...

نگام کرد

- نگام نکن

با تعجب دهن باز کرد که با اخم گفتم : بزار برم ... باید میرفتم ... میرم ..
الان زودي میرم .

بلند شدم .. سریع تند و با عجله از اتاق زدم بیرون .. از عمارت زدم بیرون ..
توی بارون سعی داشتم سیگار روشن کنم ! هه ! احمق بودم .. احمق ...
دوسش داشتم .. احمق ! سمت زیرزمین رفتم ...

یه کار نکرده داشتم ..

در اتاقشو باز کردم .. با دیدنم تا خواست بیاد جلو مشتت حواله ی صورت
خوشگل و پر زرق و برقش کردم

غریدم : که واسه دشمن من کار میکنی هان ؟ اره اره جا...؟! د ا خه
اگه من ک...ک... نبودم که تو الان باید سر چهارراه ها سی دی خام
میفروختی حروم زاده ! گوه خوردی که غذای من میخوری برای حافظ
پارسشو میکنی سگ کثافت !

خندید ... عصبی بودم ... خیلی عصبی !

به سختی نالید :

- پس، فهمیدی ؟

ته سیگارم رو توی صورتش خاموش کردم

با لگد زدم به شیکمش و غریدم : گوه .. خوریش ... به تو ... نیومده !
بیشرف ! میدونم چیکارتون کنم !!! میدونم !

در رو بستم و به سمت بالا رفتم

توی سالن وایسادم . همه بودن ! چه خوب ! بازیمون تماشاگر هم داشت !!

سرم رو کمی خم کردم و با خونسردی ادامسمو جویدم

بچه ها میخندیدن کنار هم ... به پولاد نگاه کردم ... کثافت لاش خور !!!

هفت تیرم رو از توی کمرم کشیدم و یه گلوله حروم پاش کردم

صدای جیغ در اومد صدای پسرا " چیکار میکنی ؟ "

پولاد با حیرت و درد به پاش خیره شد و بعد به من داد زد : چیکار میکنی
کیهان ??? دیوونه شدی ???

تفنگ رو گوشه اي انداختم و رو به سربازا کردم : دوتاشون رو بندازين
بازداشتگاه ... يکي هم بفرستين پاشون رو درست کنه .

رو به دوتاشون کردم : باهاتون حالا حالا ها کار دارم احمقا !

وقتي رفتن ديگه ناي وايساندن نداشتم ... روي مبل افتادم ... بچه ها هنوز
داشتن نگاه ميکردن .. مثل من تو شوک بودن !

من بهشون اعتماد داشتم ... به همشون !

ماهي به سمتم اومد ...

پيشونيم سوخت !

سرشو به سرم چسبوندم و زمزمه کرد : بهم چيزي گفتي که توم مسئوليتي
ايجاد کرد که الان حکمي روي پيشونيت بزنم ...

مچ دستم رو گرفت و شاهرگم رو بوسه زد :

- آروم شو ... تو محکمي !

بودم ... قدرتم برگشته بود ... قلمرو من چيزي داشت که حافظ هيچوقت
نداشتش ... قلمرو من ... ماهي سياه ِ کوچولو رو داشت !

(ماهي)

کلافه بود

ميدونستم ... بايد اروم ميشد .. بايد خونسرد ميشد .. ادامس باد ميکرد و
عين خيالشم نبود که چي پيش مياد

ولي نبود ...

کدوممون ادماي سابق بوديم مگه ؟ تا شب اوضاع فرقي نکرد .. اخر شب بود
که زد بيرون ... همه عمارت رو بعدش خالي کردن

زيادي ترسناک شده بود عمارت

کیهان نبود

مونا نبود

؟ تا پسرا نبودن و ؟ نفر زیر زمین بودن .

مامور داشت ... باشه باشه ماهی نترس تو قوی ای !

خاک تو سرم که نمیتونم به شب این عمارت رو تنهایی بگذرونم

بلایی سرم نیاد ؟؟؟؟

خب بیاد ! نه عه این چه حرفیه ؟

یواشکی رفتم تو اتاق کیهان و درشو باز کردم

اتاقشو دوست داشتم . همه چیزش سیاه بود

روی تختش دراز کشیدم و چشممو کمی بستم .

زیر لب واسه خودم اهنگ میخوندم که احساس کردم صدای جیر جیر میاد

حتما از تخته ..

همون موقع صدای رعد و برق پیچید که با نورش اتاق روشن شد و سایه ی
مردی که توی دست چاقو روی روی زمین افتاد .

چشمام گود شد

از ترس زبونم بند اومده بود .

سرمو خیلیییی اروم چرخوندم

یه مرد

با صورت خونی

با چاقوی خونی

با لبخند کریهه بهم خیره شده بود . حتی صدام در نمیومد تا جیغ بکشم .

از روی تخت بلند شدم که با دوتا گام خودشو رسوند بهم

گلم رو سفت گرفت و غریب :

- چطور یه دختر عن مثل تو میتونه دوتا لشگر رو به جون هم بندازه ؟ هااان ؟

بارمان !؟؟؟؟؟!؟!؟!!

امکان نداشت !!!

خندید :

- چیههه ؟؟؟ ترسیدی ؟؟؟ اونقدر عشقت خر و نفهم شده که دستور نداد
تا منو بگردن . کشتن چهارتا سرباز با صدا خفه کن که چیزی نیست که !
هست ماهی جان ؟؟؟؟ رعد زد

بلند خندید

- چیزی نداری ولی به درد کشتن هم نمیخوری ! باهات میشه کارای بهتر
کرد! قبول نداری ؟

از ترس همینجور اشک میریختم

داشتم خفه میشدم

پرتم کرد روی تخت

از شدت پرت شدنم کمرم تیر کشید لباسشو سریع در آورد

از فکر کاری که میخواست بکنه پشتم تیر کشید

دستم یخ کرد و خون تو بدنم منجمد شد .

کیهان کجاست ؟

چسبید بهم تا اومدم جیغ بزنم لباسو چسبوند رو لبام و دستشو برد زیر
لباسم .

همین که لبش به گردنم رسید جیغ محکمی کشیدم و کیهان رو فریاد زدم .

سیلی محکمی به صورتم زد و لباسمو جر داد

بدنم رو میبوسید و من حالم بد میشد

داشتم عملا جون میدادم

کاري نمیتونستم بکنم

از من تلاش و از اون کتک و بدتر شدن کاراش !

شلوارمو جر داد

بلند بلند گریه میکردم و جیغ میکشیدم ... یعنی هیچکس نیست ؟ خدا!!!!

!!!!

(کیهان)

چندمین سیگاری بود که میکشیدم

امارش از دست رفته بود

خيس اب شده بودم

توي حياط قدم ميزدم

صداي رعد و برق پيچيد

صداي كسي لاي اون

اومدم سيگار بعديمو توي بارون روشن كنم كه اسممو شنيدم

كسي داد زد "كيهان كمك".

فكر كردم شايد توهم باشه ولي صداي جيغ اومد... ماهي !!!!

سيگارو پرت كردم و دويدم

سه چهار بار روي زمين ليز خوردم تا رسيدم به عمارت

كدوم اتاق ؟ اخ لعنتي

اتاق من ؟!!!!

دویدم

سریع در اتاقو باز کردم

از چیزی که دیدم قلب ایستاد

ماهی

لخت

بارمان !

خون جلوی چشمم رو گرفت و به سمت بارمان حمله ور شدم

دوتا گلوله حروم جفت پاهاش کردم و با مشت و لگد به سر و سینه ش

میزدم

بیهوش افتاد وسط اتاق

میترسیدم برگردم ... میترسیدم .

به بدبختی و جون کندن برگشتم .

ماهی میلرزید و اشک میریخت و سعی داشت تن و بدنشو بکنه

هنوز لباس زیراش تنش بود

خدا رو شکر

سریع رفتم سمتش و پتویی رو برداشتم و دورش پیچیدم ولی همین که
بغلش کردم جیغاش شروع شد

میگفت ولم کن عوضی میگفت خواهش میکنم دست بهم نزن

التماس میکرد

اشکام داشت جاری میشد

محکم گرفته بودمش تو بغلم و اون دست و پا میزد و من جای جای صورت و موهاشو میبوسیدم . مرتیکه عوضی .. چه بلایی سر ماهی سیاه من آوردی ؟ روزگارتو سیاه میکنم .. کیهان نیستم اگه نکنم !

مونا با عجله وارد اتاق شد

هنگ بود ولی سریع قضیه رو گرفت ودکتر خبر کرد تا بارمان رو ببرن . من هنوز زنده شو میخواستم .

ماهی بیهوش افتاد تو بغل من ... خوب نبود ! این اتفاق ... شروع خوبی نبود !

? ? روز از اون ماجرا گذشته بود

ماهی هر روز تو حموم بود

هر شب کابوس میدید و به جز نزدیک هیچکدوم از پسرا نمیشد

حالش بد بود .

شبا خواب نداشت .

صدای جیغش بلند شد

دوباره کابوس دیده ... رفتم سریع تو اتاقش و بلندش کردم .

تا منو دید با گریه بهم سیلی زد .

دستاش جون نداشت ولی محکم زد :

- چرا ؟ چرا تنهام گذاشتی ؟ مگه نمیدونستی میترسم ؟ از رعد و برق! از تنهایی ! از نبود تو

با گریه یه چیزای نامفهوم میگفت ولی من میدونستم اون باید خالی شه !
تا خواست نفسی بگیره و دوباره شروع کنه لبامو پر قدرت گذاشتم رو لباس

ده دقیقه تو همون حالت نگه داشتمشون و بعد برداشتم و سرمو نزدیک گوشش کردم :

- مراقب نبودم میدونم معذرت میخوام ... اخه اون موقع زن من نبود ولی الان ..

ازش دور شدم و به صورتش که مات بود خیره شدم و زمزمه کردم : -

من یه قانون گذاشتم که هر زنی اینجا من کم بزارم برایش و صدمه ببینه از
افردا من، زن من شه .

چشاش گرد شد :

- ماهی، تو باید زن من شی تا همه چی جبران شه !

چشاش گرد تر شد ... من همچین قانونی نداشتم ای خدا !!! خیلی وقت
بود

میخواستم ماهی زن من شه !!!!

چون نمیتونم بگم باید حتما این موضوع رو بیان کنم ؟ خر نفهم . خر خر خر
!!!!

لب زد :

(ماهي)

كابوس كم داشتم ... اينكه زن كيهان هم بشم اضافه شد !

به نظرم مسخره ترين چيز ممكنه !!!

هيچ چيز بهم حال نميداد و بهش حس خوبي نداشتم ... يك هفته از اون موضوع گذشته بود

فردا بود ...

حتي نميتونم بگم ديرگذشت يا زود ولي فردا ... من عروس ميشدم !

يه لباس سفيد كه دوسش نداشتم .. يه تور كه دوسش نداشتم ...

عمارتي كه هيچ خبري توش نبود ..

اگه کسی از بیرون به داخل میومد و جو ثابت رو میدید تعجب میکرد که فردا عروسی باشه ..

عروسی من ! با کیهان !

دلم گریه میخواست ... ولی نمیتونستم ... عروس قبل از عروسیش گریه نمیکنه !

دوباره خیره بودم به سقف .. کاری که تو طول این همه روز انجام دادم .

گشنه م بود ولی نمیخواستم برم بیرون، نمیخواستم کسی رو ببینم .

در اتاقم باز شد و من از ترس چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم

بوی دارچین پیچید تو اتاق

- مضخرف ... پاشو خودتو به خواب زن !

پشت بهش به پهلو خوابیدم و چشمامو باز کردم

چیشی زیر لب گفت : باشه حالا باسن مبارکتو به من نشون بده

ديگه کلافه شده بودم پاشدم و رو بهش وایسام

جذاب شده بود

مشکي نپوشیده بود

بلوز کرم رنگش بهش خیلی میومد ! دوست داشتم دست بکشم رو
پیرهنش ولي...

نگام کرد :

- نه که خیلی گوشت داري !!! غذا هم نخور

پشتش يه سيني غذا بود

- دوس داري ؟

قیافش سوالی شد :

- چي؟

- این وضعیت پیش اومده رو ! منو ! ازدواجو ! دوس داري؟

سکوت کرد و بعدش گفت : ناهارتو کامل بخور

داشت میرفت که گوشه ي لباسشو گرفتم و با عصبانیت گفتم : کیهان
جواب منو بده !!!

- مگه مهمه ؟ محکومیم !

دستم شل شد از لباسش افتاد

آرومتر گفتم : بهش فکر نکن !

بهبش فکر نکنم؟؟؟ دارم زن میشم !!! بعد بهش فکر نکنم؟؟؟؟

گذشت ولي من بهش فکر کردم ! لباس عروس پوشیدم و بهش فکر کردم ..
تا اتاق بزرگی که مثلا شده بود سالن عقد رفتم و بهش فکر کردم . یک عاقد
آوردن که فقط کلي پول بهش داده بودن ... بهش فکر کردم !

کيهان هم نشست ... زیرچشمي بهش نگاه کردم . از جذابیتش نفسم بند
اومد .

قران رو از توي سفره برداشتم و بازش کردم

دستام میلرزید

عاقده میخوند و ما هي امضا میکردیم .

جمله ي اخر

"بنده وکیلیم؟"

بارمان هم بود ... میلرزیدم

صدای پوزخند، صدای بارمان :

- جمع کنین این بساطو ... معلومه که وکیلیم !

اومد سمتم و تا خواست چیزی بگه کيهان از جاش پاشد و يدونه محکم
خوابوند تو گوشش که بارمان افتاد وسط سفره ي عقد .

آینه شکست

میوه های براق سفره پرت شد

عسل تلخ شد

بغضم گرفت

کیهان با خشم نشست و لباسشو درست کرد :

- میفرمودین حاج اقا

با تعجب تکرار کرد ... مهریه سکه بود یا هفت تیر ؟ نمیدونم .

فقط دهنم باز شد و با گریه گفتم بله .

کیهان هم گفت بله .

هیچکس نقل نپاشید

هیچکس دست نزد

هیچکس کل نکشید

عسل نبود ...

حلقه بود و نبود ..

بعد از رفتن حاج اقا بلند شدم و تور رو محکم از سرم کندم

شادناز خندید : کجا عروس خانوم ؟ جشن مونده !

با قدمای محکم رفتم سمتش و با پشت دست زدم تو دهنش

با صدای لرزون از خشم گفتم : خفه شو !

با دستم صورتم رو مالوندم و بعد بهشون نگاه کردم که آثار خط چشم و رژ لب روشون مونده بود

بغض کردم و برگشتم سمت کیهان :

- خيلیبي ...

یه نفس عمیق کشیدم

دهن باز کردم تا سرش داد بزنم که بلند گفت : عاشقتم !

لال شدم ... !

یعنی کل دنیا لال شد !

هیچکس جیغ نزد !

هیچکس دست نزد ..

هیچکس گل نچید، گلاب نیاورد ..

ولی یک نفر عاشق شد !

پشت اون عمارت

با يه حياط پر از گل

با اتاقاي بزرگ

با رنگاي روشن

روي تخت با لباس ساده اي نشستم

امشب براي خيليا اتفاقاي مهم ميافتاد

در باز شد و با باز شدنش بدنم يک لحظه لرزيد

تخت کمي پايين رفت

اون هم داشت مثل من براي حرف زدن جون ميکند ؟

- ماهي من ... من ... من يکم ... بين من بلد .. بلد نيستم شوهر خوبي

باشم !

اونقدر مظلوم شده بود که ناخودآگاه از پشت بغلش کردم

اشکاش روی دستم میریخت :

- از بچگی کسی اینجوری بغلم نکرد ماهی ... من کش اومدم .. میون ؟ نفر ... مادرام ... پدرم .

اون میگفت و من اشک میریختم .

میگفت زاده ی هوس بوده ... میگفت حروم زاده حساب میشه

میگفت مادر اصلیش حاضر شد اون حروم زاده باشه اما با پدرش ازدواج نکنه

کیهان من میلرزید وقتی از مادری نامادریش برای خودش میگفت

بی صدا گریه میکرد و من هق میزدم

اشکامو پاک کرد

پشت پلکم سوخت

تیغه ی بینیم سوخت

سرشو به سرم چسبوند

دستشو روی لبم کشید، اروم زمزمه کرد : بلد نیستم شوهر باشم اما قول میدم یاد بگیرم !

شب ها همشون صبح میشن

ولی امشب طولانی شد

امشب مرد شد

زن شدم

امشب با عشق صبح شد

صبح تو بغل کیهان از زور درد بیدار شدم به کیهان نگاه کردم

چقدر تو خواب معصوم بود

زیر دلم تیر کشید که از دردش صدام در اومد

کیهان اروم چشماشو باز کرد و برگشت سمت که با دیدن قباغم ابروهاش
پرید بالا و اروم با صدای خش داری زمزمه کرد :

- درد داری ؟

- خوب می...

با نشستن دستش روی دلم حرفم قطع شد

گرماي دستش بهم حس خوبی میداد

منو با اون دستش به خودش بیشتر فشار داد و دم گوشم زمزمه کرد :

- بعد از چند سال دوباره خوابو بهم برگردوندي . بهتر شدي ؟

- ا..اره ! بهترم .

روي موهامو بوسيد و اروم گفتم : شايد بعضي وقتا نتونم بگم ولي عمل
میتونم بکنم .

لپمو بوسيد

کمرمو کمي ماساژ داد و بعدش بلند شد و رفت تو حمام داخل اتاق

بعد از چند دقیقه با حوله اومد بیرون که بلند شدم و گفتم : بزار من خشکت
میکنم .

لبخند زد : خانوم کوچولو استراحت کن .

وایسادم جلوروش :

- خوبم .

حوله ای برداشتم و کشیدم رو تن و بدنش

نم موهاشو گرفتم و لباساشو تنش کردم

موهاشو سشووار کشیدم و خودمم بعدش رفتم یه دوش گرفتم و اومدم

بیرون

یه تاپ دکلمه که روشن بود و سوتینم معلوم بود روپوشیدم با یه شلواریک لی

پابندم رو پام کردم و موهامو بافتم یکم ارایش کردم و رفتم پایین تا یه
ناهار خوب بزارم .

دیدم کیهان داره ناخنک میزنه به نونای روی میز

خندیدم :

- الان صبحونه میارم

خودشم خنده شگرفتو با من کمک کرد تا چندتا نیمرو بزیم .

سر صبحونه بود که کسی تند تند در میزد ... بعدش صدای وحشت زده ی

رادین :

- کیهان ... ماهی ... بیان عمارت پایینی ... بدوین .

کیهان سریعا به چادر سمتم پرت کرد و گفت : خوب بپوشون خودتو !

چادر رو سرم کردم و خر تا خر کپش کردم

رفتیم به عمارت پایینی و از توی پنجره دیدم که بچه ها به صف شده بودن

دویدیم تو حیاط و اون صف روبهم زدیم ... از چیزی که دیدم سفت پشت
کیهان قایم شدم .

حافظ بود

امیرحافظ کاویان !

(کیهان)

ازچشماش خون مبارید

حق داشت ؟ خونشو میریختم اگه به ماهی نگاه میکرد

- اون هفت تیر ...

- شیش تاشم ماله توه، بگو ماهی بیاد اینجا

می خنده

- هنوزم نمیتونی چیزایی رو که میخوای بدست بیاری ! اینجا شیش تا ادمه ... شیش تاش واسه من ؟

- شک نکن کیهان خرسندی ! این شیش تا رو توی پنج جای مختلف میزنم تا این چهار قدم فاصله ت با من رو توی سه سوت با دو بیای !

- آفرین ! پیشرفت کردی !

- بگو ماهی بیاد اینجا ...

لبامو تر کردم

- بگم ...

منتظر نگاهم کرد

- کی بیاد؟

انگار فهمیدم جمله تموم نشده ...

خندیدم

- زخم؟

هفت تیرش روی زمین افتاد، با بهت نگاهی به من و ماهی کرد .

ماهی از پشتم در اومد بازومو سفت گرفت ...

حلقه هامون برق میزد

زخمه کرد :

- ماهی ... چیکار کردی؟ .. اون خیلی خطرناکه ! داری با زندگی چیکار

میکنی؟

ماهي جلو اوومد و با گريه داد زد : خفه شو ... همتون خفه شيد ! بدم مياد
... بدم مياد از اين جمله تون ! من ... من من دوستش دارم ! من
عاشقشم اره ! من خيلي دوستش دارم !

اين من بودم که با بهت نگاهش کردم ...

حافظ نم نمک دور شد،

محوشد

هفت تيرش هنوز روي زمين بود

صبحا هميشه اينجا مه بود

مردي با کمر شکسته توي مه گم شد

رو به مهرداد گفتم : تدابير امنيتي رو دو برابرکن هر لحظه ممکنه اينجاها
پيداش شه . خودت و رضا و امير هم بياین با من بریم زیر زمين

برگشتم رو به ماهي و اروم شونه هاش رو گرفتم

به موهاش بوسه ي کوتاه زدم و اروم گفتم : ناهار يه چيز خوشمزه درست
ميکني برام ؟

خنديد و سرشوتکون داد .

رفتنيش رو نظاره کردم و وقتي رفت داخل خونه اطمينان پيدا کردم و رفتم
داخل عمارت و پله ها رو رفتم پايين

در رو باز کردم که سه تاشون با ديدن من يکم تو جاشون جا به جا شدن .

- نيازي به شنيدن هيچ حرفي ندارم ! فقط ميخوام بدونين من دوباره ميزارم
تو گزوه من باشين ولي مطمئن باشيد حواسم به همه چي هست . امير و
مهرداد شرح وظيف جديدتون روميدن .

از اتاق رفتم بيرون و در رو بستم و روبه امير گفتم : مخصوصا توي غذاي بارمان
سيانور بريز .

سرشو اروم تکون داد که ازکنارشون رد شدم و وارد اتاق کارم توي بالاترين
نقطه ي عمارت شدم

همشون عكساي افرادام بود

عكساي ارتش سپه سالار !!!!

به سمت عكس بارمان رفتم و اروم از روي ديوار كندمش .

بنگ !

(ماهي)

غدام خدا رو شكر وضعش خوب بود

ماكاروني گذاشتم كه زودي آماده بشه

رفتم توي اتاق و به صورتم خيره شدم

تيغ ابروم رو برداشتم و زخم كهنم رو تازه كردم

خونش جاري شد و روي ميز و لباسام ريخت .

با اين زخم احساس امنيت ميكردم

در عمارت باز شد

سريعا يكم دستمال رو زخم كشيدم و تيغ ابرومرو گذاشتم تو جاش

صداش اومد :

- ماهي كجايي؟

رفتم پايين :

- جان ؟

نگاش بم افتاد .. اخم كرد

خون روي صورتم جاري شده بود

اروم اومد سمتم

صورتمو چرخوند.

- کي خط انداخته روش؟!

بغض کردم ..

داد زد

- کيبي ؟؟؟

دهنم باز شد ولي اشک ريختم .

کشيد منو تو بغلش ..

ميلرزيدم .

- کي فدات شم؟!

از بغلش بیرون اومدم و گفتم : هیچکس ... خودم !

با تعجب بهم خیره شد

- چرا ؟

- چون نشونیم داشت از بین میرفت !!!

دوباره خودمو انداختم تو بغلش . سفت بغلم کرد، سه روزه که این مرد، شوهر منه !!!!

دم گوشم گفتم : شب میای باهم بریم بیرون نه ؟

اره ای خفه گفتم ولی فهمید و روی موهام سوخت !

شب بود ... توی ماشینش بودیم داشت میروند سمت جایی که حتی نمیتونستم حدس بزنم کجاس !

توی ماشین سکوت آزار دهنده ای شده بود

اروم گفتم : اهنگی چیزی نداری ؟

لبخند محوي زد

دلم رفت واسه ي ژستش پشت ماشين

يه دست رو فرمون يه دست روي پنجره

اروم گفت : تو واسم بخون

- باشه حتماااا !!!

- ميخواي من بخونم ؟

برگشت سمتم و خنديد

منم ازخنده ش خنديدم

چال روي لپش

دستمو کردم توش :

- چرا من از اینا ندارم؟

- از من میپرسی؟

- خبه حالا ... چرا نرسیدیم؟

- یک ساعته ماشین رو پارک کردم ولی .. نفهمیدی!

بعد بلند بلند خندید

از خنده ش دلم ضعف رفت

از ماشین پیاده شدم

یه دشت بود

- همین؟

نچی کرد و چونمو با دستش گرفت و سرمو به سمت بالا هدایت کرد

باهم خوابیدیم زیر این همه ستاره

هیچی نمیشد گفت

سکوتو شکستم :

- اون ستاره ی اون بالا رو میبینی ؟

- اون که تیرچراغ برقه !

- نه دیوونه ! اون سمت .

+ هااا دیدمش. خب که چی ؟

- همین ؟ حس خاصی بهش نداری ؟ نگاه کرد .

نگاه کردم

-نمیدونم ... اگه کپور بود میخوردمش .

- مضخرف !

خندید

چال هاش

دلم

ضعف!

- نمیری ؟

- میخوای که برم ؟

سرمو تکون دادم «نه» !

خندید

ضعف !

www.romanbaz.ir

- چرا من ؟

- سوالت مسخره س

- نه خب چرا ؟ من كه نه آینده اي دارم، نه خونه ي درست حسابي دارم، نه كار، نه خانواده ...

- اه بسه ديگه . سرمو بردي !

نگاه كرد

- دوست دارم .

خنديدم .

ضعف !

صداش خش دار شد :

- يه ووقت نري ها !

- نميرم .

- بخدا بري من ميميرم

- عهه ديوونه !

+ اومدي تو عميق ترين لايه ي زندگيم رسوخ كردي ... پاشي بري ؟ - ميگم
نميرم ! ديوونه شدي ؟ بي تو كجا برم ؟

خنديد

چشماش

خيـس شد .. خيـس شدم .. اشك و بارون !

- همشهری ؟؟؟!!!

- کپور ؟!

خنديدم

خندید

ضعف !

دستمو گرفت و گذاشت رو قلبش :

- بخوای هم بری نمیزارم که بری ! تو .. زن منی .. ماهی من .. تو .. ماهی
خرسندی هستی !

توی بغلش فرو رفتم ... هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه !

- کیهان ؟

- جان ؟

- من ... یکم میترسم بابت ایندمون

منتظر جوابش بودم که یهو با جوابش شوکه م کرد :

- منم میترسم ماهی .. مهرداد میگفت من و تو باید بریم .

- فرار ؟

- نمیدونم .. سخته بخوام فرار کنم .. من سپه سالارم ! ولي تو ... آرامش خودم ... مهم تره !

بلند شدم و بهش نگاه کردم :

- هر جا تو باشي اونجا ارومه ! نمیخوام چیزی رو ترک کنی کیهان .

- ولي ما .. هممون ! داریم میریم بانه ! میریم اون یکی پایگاه .. فصل فصل بیلاقه .

لبخند بهش زدم که دستمو کشید و منو اندخت رو خودش و چرخ زد

لباشو گذاشت روی لبام

دستمو لای موهایش میبردم

زمزمه کرد :

- خيلي دوستت دارم !

نگاه کردم توچشمای قهوه ایش :

- منم دوستت دارم .

بارون شدت گرفت ... ستاره ای تو این دنیا نبود که به ما خیره نشده باشه !

(حافظ)

سیگار لای دستم به شدت میسوخت

سه پاکت تموم شده بود

صدای کفش های پاشنه دار .. بوی عطر روبرتوکاوالی

میتونستم حس کنم چه خنده ای زده بود

چه رژ غلیظی روی لباش زده بود

ناخنای کاشته شده ی قرمز

من شکست خوردم

اون هم شکست خورد

وارد اتاق شد

بوي عطرش فضا رو پر کرد

- به به .. دوست و يار قديمي !

با صداي خش داري گفتم : چيکار کردي ؟

- چهارتا داداش ... با زن و بچه هاشون دوور شدن !

- شوهرت ؟

از توي اينه ي اتاق بهش خيره شدم :

- جواب بده بهم ! شوهرت ؟

لبخند رو اعصابي زد :

- اردلان صالحی هم درست جلوم تیر بارون شد عزیزم .. البته قبلش از اینکه شنیده بود خواهرش زن خرسندی شده داشت جون میداد ... من کمکش کردم .

- پرنیا ؟

- جان پرنیا ؟

موهای بلوند شده ش روی صورتم ریخته بود :

- من دوسش داشتم !

- منم کیهان رو دوست داشتم ... من هر قدم کیهان رو می‌شماردم حافظ .. از وقتی بهم گفتی دنبال ماهی باش من دنبال کیهان بودم .. اردلان بهونه بود شاید کیهان رو دیدم ... نشد حافظ !

صاف شد

بغض کرد

- حافظ ... هر وقت بیشتر عاشق باشی بیشتر نمیرسی !

سیگار پشت سیگار

روشن

سوخت

- فکر نکن برام اسونه ولي تهش جداییه

سیگار نیمه روشن رو به سمت دیواز عکسای ماهی پرت کردم

عکسای سوخت

زمزمه کردم :

- این یه قانونه !

بمب

جنازه ی پرینیا روی زمین افتاد

خودکشی ...

تفنگ رو برداشتم ...

برای چی زنده میموندم ؟

داشتم برای هیچ زندگی می کردم، می جنگیدم ...

لوله ی تفنگ رو لای دهنم گذاشتم

ارزوي خوشبختي ميکردم ؟

چيکار ميکردم ؟

انگشت روي ماشه رفت

اشکي ريختم

همه ي عکسا سوخت

جز همون يه عکس ..

يه عکس که اولين عکسي بود که تونسته بودم پيداش کنم

بوي خون پرنيا

اين اتاق سفيد بايد خون بيشر ميداشت

تفنگ رو انداختم رو ميز

حتي نميتونستم خودکشي کنم

گوشي رو برداشتم و به سمت بالاي عمارت رفتم .

يه چيزي پشت چشمايه که مغناطيس و رد کرده

شباي قبل تو بايد به اين تقويم برگرده

بارون بود و باد

سرد بود

سرد سرد

چه معمولي رفتارم کنار قلب خوش نامت
ولي باور بکن خانوم هنوزم سخت ميخواامت

روي لبه ي پشت بوم و ايسادم و چرخيدم

اخريں سيگار رو اتيش زدم

زمزمه کردم :

- هنوزم سخت ميخواامت

تلغن تکون خورد

نگاش کردم

«محمول ها رسيد قربان. دستور چيه؟»

دستوري نبود .. ديگه حافظي نبود !

خودمو رها کردم

مثل سيگار

دیدن ابرها چقدر از این سمت قشنگ بود
ضربه .. گرمی ... بوی خون و باد و بارون !

- همشهری ؟

- کیور ؟

- اینجا کجاس ؟

لب سوخت

برق زد

دهلیزی توی زندگی روشن شد

لبخند زدم.

- کیور هیچوقت نمیتونی از دهلیز زندگی من بری بیرون . تهدیده !

www.romanbaz.ir

- میدونم میدونم

لب سوخت

دهلیز از نور سوخت !

پایان

